

نمیل مستویہ لکھنؤ
مظفر پورہ شاہ پور

لشکر و حافی خویش مندرج فرموده و اینها
هم فطاری فرشتگان و ملائکه مغرب خود در
صفوف سپاه منصور و ملکوت ^{منظر} لازوال خویش
گردانیده بجزیر بازجان نشاء سعید فرخند
در کلام اقدس خود امر فرموده است که -
جنک بنکوی ایمانرا یکن و بدست آوران
حیات جاودانی را که برای آن دعوت شد
(رساله اول به نهمونائوس باب عاشر ۱۲)
و او را در فوج خداوند هیچ سپه سالارند

تمثال سیرت با لشکر مظفر پادشاهانکو

باب اول

حد و سپاس بچند و فاس از

ملا نکر و اناس سرخدا پیر لایق و سزاوار است

که اسامی بندگان این خود را در فهرست

لشکر

مخفی نماناد که مصنف اقلین ^ف اورا

روزی در عالم خواب بوده رؤیائی دید

که آنرا در این ساله بخدمت همسفران خود

در شب بیابان این دنیا پای ناپایدار معرفی

می نماید تا هر که بتواند برای فائده خود آنرا

تعبیر کند - در آن حال لشکر عظیمی ^{هدی}

کردم که در زمین سخت پراشکال ناهموار

صعب السالك روانه بودند - تمام

روی زمین گرداگرد آن فوج کثیر از صخره ^{های}

دکاورِ فِر و ز داخل ساخته و علامتِ صلید
آن منجی مصلو بر ابر پیشانی وی کشیده او را
معین کرده است تا بد لیرت تمام زیر علم آن
سردار الهی با کناه و دنیا و شیطان بچنکد و
سپاهی و عادم امین مسیح حق بمرکبهما
آخر الامر دور و ز عزیز بظهور منجی آن مخلص
ذوالجلال از دست مجروح سپه سالار و خود
تاج حیات و اکلیل ناپژمورده جلال را بپاید

— و اما بعد

مخفی

میکردانیدند - و پیش روی اکثر بازان
دلبر کوه‌های بلند و جبال رفیع سر از بر
نامسات بعد پدید می‌آمد و چنین
پس نمود که نشینا بید و بی اندازه باشد
آن لشکر بان سپاه است در آن
زمین سرد بار و پر زحمت قدم زده بر بالا
آن کوهستان بلند سفر کنند پس با اشکال
تمام پیش رفته نظام خود را نگاه میداشند
و چنین نمایان گشت که ایشان عازم این

عظیم و درّه های کوهی و جاده های تنگ
و جایهای لغزنانده و سراشیبهای هایل
خطرناک ملو بود و آن موضعهای که سبز
و نرونازکی داشت بدینها پت کرد بود جز اینکه
درجائی چند قدری کپاه نیم پزمرده و
بابونه های خاردار رخ می نمود و اما در
قلیل بلند ب برك شاخه های خشکید
خوبتر ا دیوی فلك سرد زمستانی در او کرد
که کو با فلاک و برهنکی و مسکت خود را اشکا

میگردانند

بلیاس منجلی دوخشان مپتر امیدنا جمیع
اعمال و حرکات ایشانرا برای من بیان
کند و هر آینه حرکات آن سپاهیان
پادشاه بنکوچندان عجیب و غریب بود
که دل من چون آنها را میگردیدم از تعجب و
تجربه ما و میگردیدم لهذا هر آنچه را که مشاهده
کردم حالا صریحاً عرض میکنم

هنکامیکه من اول مرثیه این

لشکر مظفر را دیدم فدوی از شام گذر شده

باشند که بر دشمنان خود حمله کنند که آنها
دردشک نجسته و سبزه زار کل آراسته در
وسط این کوهستان منتظر شده و صف
آرائی کرده برای جنگ حاضر ایستاده اند
و از سر بازان دو نده دو کوهستان به رخسار
بیشتر و عدد پذیر میباشند

من گمان میبرم که از عقب آن
فوج اول که ملقب بلیشکر و مظفر پادشاه بنام
بود امثله راه میرفتم و همراه من شخص بلبر

بلیاسر

سز سپاه کون خوچتر ابروی چرخ مینا
هم پدید جز آنکه ماه ضعیف و ستاره ها
قدری روشنائی میبخشدند و شعاعها
آخری نازک شغوف شام در مغرب هنوز
کلبه غایب نشده بود - و اما چون دیو
آن قلله های پتزی سر بلند بکه در مشرق می نمود
نظر افکندم انگاه با تعجب تمام این را دیدم که
میان آن حوضه های درشت تیغ داور سرافراز
ناجش نوم لطیفی پدید آمده است که از آن

بود و ستاره های درخشان بی شماری
در افلاک پیروزه و نیک روی نمودن آغاز
میکرد و هلال یار بک روشن ماه نمود و
انها مثل سلطان در وسط ملا زمان خود
باشکوه و جلال میخرا مید و رسمت مشرف
حضره های بی تردید بلند و کثرت قللهای
مرتفع آسمان سای پدید آمده بود -
آلال شب نزدیک بود و من گمان بر دم کنایه
تمام روی زمین و آباید بزودی فرو کرد و

افق بود اما این دادیدم که پیشانی هرگز
آن لشکر مظفر عدیده که بوی آن نور کرد ایند
شده بود بنا بر لطیف نرم مرغوب دلربا
میدرخشید که کو با سنا ده صبح بر هر یک
از آنها برای آرایش و زینت سکون پذیر
کردیده بود۔ و ما بین نور که زور زایل اشق
که هنوز از غروب کاملاً ناپدید نشده و آن
نابش مشرق این تفاوت بود که شفق بقدر
حسن و جمال آن نمیرسید و رفته رفته کمتر

درخت شفق که هنوز بعد از غروب آفتاب
در طرف مغرب باقی میماند پنهان^{شتر} و
و مثلی تر می نمود و بجهت آن روشنایی عجیب
خوشنما آن صغره ها و قطره های مذکور که
این تابش جمیل از عجب آنها صادر می شد
صورت نیزه های خود را اشکارا می کرد و
کو با سپاه و پرتو میدید نمایان گشته بود
— و هر چند که شب آن جناب پرتو خود را
میگسزد و اگر چه مرکز آن نور جمیل زهر

که سلطنت آن سلطان توانا در صالک بعید
میباشد جایگه سر چشمه و مطهر آن نابثر
جیل یافت میشود و او را آن از آنجا نیز داین
لشکر مراجعت می نماید تا ایشانرا بر همه
دشمنان سخت دلشان بضرث و فتح بختند
آخر الامر جمیع سر یاران امین و قواد اردکلاور
خودشرا همراه خود برده بوطن عزیز خود برسانند
- و هر کدام از سپاهیان وی آرزو دارند
که همراه پادشاه خود در فتنه آن مملکت بعید

کثر بکشت و اما بر عکس آن هر دم این نایب
جمیل در مشرف پیوسته بند بچ روشنی و

هوی نر می شد

آن شخصیکه همراه من بود مرا مطلع

ساخت از اینکه جمیع آن لشکریان همواره

بوی مشرف چشم دوخته میکرد پسند و آنرو

که از آن سمت منظر ورود پادشاه پر جلال

خود میبودند که با افواج بی شماره فروز خویش

بر آمداد ایشان میبایست برسد گفت

که سلطنت

هواره ارسال میفرمود - و علاوه بر آنهم

اصدان جمیل آن سلطان پر جلال ^{همراه} هدیه

ایشان دوا میفرستد که ایشان بچشمات

بود آن پادشاه را با جاه و جلال که داشت

و آن زمین بعد خوشتر میماند و کرد

بودند - و این اشخاص بیک طبیعت اکثر

وفات برای شکین قلوب آن سر پادشاهان

رحمت کثر حکایتهای دلربا در باره خود

پادشاه و ساحت نجس روی بیان میکردند

پرحلال را مشاهده نمایند زیرا شنیده اند
که سرزوبوم ملک خود جانی بینهایت خوش
نما و مرغوب میباشد

و چنین معلوم شد که سر یازان
لشکر مظفر هنوز پادشاه خود را هرگز ندیده
بودند و لکن با وجود آن او را از صمیم قلب
دوست میداشتند زیرا وی پیوسته در
فکر ایشان بوده اخبار و بیخامهای پر محبت
برای مثل دادن و تقویت نمودن ایشان

هواره

انواع و اقسام نوشته و لوازم را برای راه

محنت و مشقت ایشان میفرستاد

پدران سریاران لشکر مظفر

مقدم الایام جلال پادشاه را مینامه

بمضوران جهان پناه کریم مشرف

و دیداروی مستفیض و مخلوط شده

معد - ولیکن روزی چون مرتکب کاری

تأیید کرده مسئوب سزا شد

پادشاه ایشانرا از حضور خود روانه از

و اینرا می‌گفتند که آن سلطان محب نوح را
برای جیبیان خود چیزها پیرا که چشم نندازد
و گوش نشنیده و بر قلب انسان خطور
نکرده باشد بهیچ اندازه درده است (رساله
نویسنده بی‌شماره این باب مایه ۱۰۰ و علاقه
بر اینها است لشکر پان اینرا بخود دانسته بود
که خوی و اخلاق آن پادشاه پنهان است
و حسه است بجز که بدون دیدن و
بپوشانند او را محبت نمایند و او هرگز

فتح و نصرت یافته به نزد وی برگردند و علاوه
بر این همه آن سلطان ذوالجلال همواره
هر یکی از آن سپاهیان را در نظر خویش
نگاه میدارد و از درگاه نورانی خود نظر
کرم افکنده میتواند ایشان را در میان مشفقان
و نزحات سفریشان مشاهده و ملاحظه
بمقارن نماید اگر چه ایشان هنوز بر این قادر
نمیباشند که بدیدار جلیل وی برسند
و بر اجاده های میان صخره ها در سایه

روی سپاست و نادیب امر فرموده بود
که آن لشکر هرگز یار دیگر چه مؤسب و کثرا
نخواهند دید قبل از اینکه آن سفر و راه
پر محنت طی کرده دشمنان بی رحم ظالم
خوبتر اشکت داده باشند - و انشالله
که هادی و رهنمای من بود مرا الطاهر امداد
از اینکه این پادشاه کبریا جمیع سرایان
خود را به محبت کلام دوسست میداد
و بی نهایت طالب این میباشد که ایشان

غایب میشوند از قاصدان نورانی آن پادشاه

دعوت ساعی سلطان را شنیده بطرف

عجیب غریب فی الفور بجنود خود وی برده

میشوند و آنجا نزد پادشاه مانده بعد از

چندی که او مراجعت خواهد فرمود ایشان

بیزه راه وی خواهند آمد

مخفی نماید که لشکریان آن

فوج بپند و پیشمار و از هر جنس و از هر نوع

بوده صف بصف پیش میرفتند و ملحق

نبره آنها پوشیده شد بپنهان تار یک

و مظلم است

چون بر آن لشکر پادشاه مینگریم

بر من هویدا کردید که جمیع آن سر یازان در آن

حدال عظیم آخری که باید واقع شود حاضر

نخواهند بود زیرا بعضی از ایشان رفته رفته

از خستگی و درماندگی بوسه راه می افتادند

و با از سببی دیگر از صفوف خود غایب می شدند

ولیکن مطلع گردیدم که همه آنها پیکه بدین طور

غایب

دو شنائی خوشنمای جلیل پرنور و منجلی

میخاید

و در میان صفوف آن لشکر بان فیر و

خوشحال اشخاص دیگر نیز دیدم که ایشان

بعد و بی شمار بوده و لباس نورانی و خشن

پوشیده و چهره های پر جلال و چشمان

پرنفیس و محبت داشته با غیرت تمام و

کوشش مالا کلام پیوسته در میان آنها

آمد و رفت میکردند - این همه کل های

و متصل بیکدیگر روانه بودند و همیشه احکا
و او امر سرداران خود را گوش گرفته با دقت
تمام بجای آوردند - و چون بر ایشان
چشم دوخته می نگریستم دیدم که بر پیشانی
هر یکی از ایشان صورت صلیب مثل سنا
روشن سپید رخشد و چون گاه گاهی شما
کامع جلی دلربای آن نور شرفی از آن صلیب
مذکور منعکس میکرد و چهره ها فرحناک
آن سربازان دلشاد از تابش ساطع آن

دوستان

اشخاص دیگر نیز در میان آن لشکریان پدید

آمدند نژاد و وسپاه پوش با چشمان

آتشین پر بعضی و گینه که ایشان هرگز او آید

فکر رفتند بلکه در حالت اضطراب و آشفتگی

بوده و علامات نژاد و خوف بر چهره ها

خود داشته هواده جد و جهد صرف می نمودند

نااکر ممکن باشد بجز بازان آن پادشاه

ذوالجلال ضرر برسانند و ایشانرا از راه

که می رفتند بطرف دیگر مایل می سازند و بجز

جلالی هرگز از کار خود باز نمی آیدند
بلکه بر آن آینه که ایشان را نگاه میداشتند
چشم دوخته آنها را از هر خطری محافظت
می نمودند - هر وقت که یکی از سر بایزان خسته
شده بر روی زمین می افتاد آن فاسدان
مبطلی و پرایا محبت بر خیزانیده و از چشم ^{ها} ^{شان}
غایب ساخته بجزوران پادشاه کریم ^{شدند}
تا در آنجا از هر زحمتی و عذاب و رنج و الم علاج
یابد - و اما علاوه بر اینها دیدم که بسیار

اشخاص

هادی من بود بسوی من اشاره کرد که بنا
از عیب وی بپوشم و خود او براه رفتن آغاز
نمود - لهذا در پی وی افتادم و او از راه
دره های بسیار و شعبهای تنگ مراد
همان آن کوهها و هبیری کرده آخر الامر بجای
رسید که از آنجا از روی افواج دشمنان
آن پادشاه را میتوانستم بخوبی مشاهده
نمایم - و آن افواج بیعتصیف آرائی کرد
در دشتهای خوشنمای برومند که بگلها

دیگر ایشانرا از پیش ^{رفتن} ممنوع سازند
و فیکه نظر اول دفعه بر آن لشکر
مظفر افتاده بود اینرا مملکت شدم که هیچ
ایشان اسلحه خود را بدست گرفته و سپر ها
خود را بر سپنه داشته و برای جنگ و
جدال آماده شده پیش میرفتند - و چون
هنوز ایشانرا با تعجب تمام بر آن سر بازاران
دلبر و فاسدان مستعد پادشاه کریم ^{خشم}
دوخته حرکت ایشانرا می نکردیم آنستکه

هادی

سرخ نام ویران اسلام ملو از کند های
طلایی که در آن شب های دلربا نغمه بکند
بید و خشد - جان بر دم که هیچ نمائشانی
خوب صورت نرو پسندیده نوازان هرگز
بر چشم نیامده بود - ولکن اگر چنان مری
و بوم دشمنان پادشاه کریم این قدر و نجیب
و خوشنما بود اما آن روشنائی لطیف
سرخوی پر آ که ذکرش در فوق شده از آن ملک
پدید نیامد بلکه بعوض آن ^{بر روشنائی} معلوم شد

دینکاونک خوشبوی آواسنه و بجا اصلها
فراوان دترپن مرتپن بود در حالک انظنکا
ايشاده بودند - چون ايشانزاد پدم و
فجر رسیده بود و پرنوهای منجلی خوردید
طالع برجامه های رنگین ملون و براسله
درخشان آنها با شرم نام می ناید و شعاعها
سرخ کل نام آفتاب از قله های پر برف
کوه های بعید منعکس شده با حرارت
تمام بر آن ناگناهای پرازانکوزهای

شفاف سیم رنگ خوابیده استراحت می یافتند
- و آشکارا بود که ایشان از نزدیک شدن
آن لشکر منظر پادشاه کریم که در میدم میان
جاده های تنگ آن کوهستان بلند پیشتر
می آمدند بالکل بی پروا و بی فکر بودند
و چون آن دشت و سر بازان
دشمن را هنوز نمانشامی کردم هادی امر
از من پرسیده و دیوی ایشان اشاره نمود
گفت - ای پادشاه بی بینی که چه قدر از آن اشخاص

که حرارت پدید سوزنده آفتاب انجام شدت

تمام می‌تابد

لشکران آن فوج دشمنان بی

اعتنائی مینمودند و بسیاری از آنها بی

احتیاط و بی اندیشه بوده صفهای خود را

ترک کرده بمرسومیان آن اماژک پر حاصل

آواره شده گردش میکردند و میوه‌های

کوئاکون و کلهای رنگارنگ می‌چیدند و گاه

گاه بر کتاوه جو بسیارهای خنک و درود

سفارش

صاحبان صلیب‌های آتشین در ایام
سابق سر بازان لشکر مظفر پادشاه کرم
بوده از اینجهن صلیب‌های نقره بر پیشانی
خوبش داشتند و لکن بعد از چندی جمله
و سوسه‌های فاسدان سر و دشمنان
اغوا کرده شده خیانت و درز پند و صفو
خود را اول کرده از مخالفان و معاندان سلفان
خوبش شمرده شدند - و چونکه ایشان اینقدر
تلاقی گشته و خائن و غدار شد و بر دشمنان

بر پیشانیهای خودشان صلیب آتشین
داوند که مثل شعلهٔ نازک و کوشک ایشانرا
میسوزاند

در جوابش گفتم - بل ای آقا انرا
می بینم و بیرون چنین می نماید که کوبا آن
صلیب های آتشین حاملان خود را بطور
هولناک تغذیب میکنند

هادی گفت - ایدوست

واست میگوئی و سببش این است که آن

صاحبان

شهرچک مثل دریای ملاحم که نمی تواند اوام
گردد و اینها پیش کل زمین برشاند از روی باشند
... خدای من میگوید که شهر از اسلام می باشد

بکتاب شعبه نوبت ۱۵۵۴ (۲۱)

باب دوم

بنا بر کشت آن لشکر مظفر پادشاه بنکو
این است که چون آرزوی شاه شده کرد
مرکبات ایشان همراهی خود بنزد ایشان
مراجعت نموده بودم دیدم که هر یکی از ایشان

پادشاه کریم خود پیوسته اندر صلیبها
آتشین کرده و آلات عذاب عظیم ساخته
شده است چنانکه مناسب حال ایشان
بوده است

و چون بر چهره های آن خائسان
فرزند نظر افکندم دیدم که بر هر یکی از آنها ^{سدمان}علا
اضطراب و وحاشی و ترس و خوف بی اندازه و مابین
ملاکلام پیدا آمده بود و بحسب قول او
که در کتاب اشعیا در نبی مندرج است -

محو کرده جامه آن سراوان را و بگریه و گریه کرد

اما آن پادشاه کریم مهر و فنک ششتر

نفس و خودش اعتراف کرده بر او راست واقع

و شد و از عمامه قلب چشمان شد و اما

عنون بگشت التقات فرموده تو سپهر است

و برای چشمید و لباس ظاهر با و حساب است

بگوید

و اما چون گریه آن کرد و گریه کرد و گریه کرد

بگریه آن سراوان فرود بیفتد و گریه کند

بجامه پاکیزه سفید مثل برف که درخت
نظامی ایشان میباشد منبسط بوده
باسلحه جنگ آراسته شده در آن کمانها
پیش میرفتند - و اگر چه آن درخت آن وقت
سفید ایشان پندهایت خود تمام بود اما
هر وقت که سر یازی او آن نوع از احکام میسر
خود که آن پادشاه سبکوب باشد نجا و نر میبند
لکه نوره سپاه بر لباس مثل برف او پیدا
میشد که هیچ کس جز خود پادشاه نتوانست

نفره بر پیشانیها ایشان شعاعهای آن
تابش بعبده را که از آن کوههای دور میزد
خشد

منعکس میساخت

هوای شام میان حفره‌ها
ومغاره‌های آن کوهستان سرد بود و آن
لشکر و مطهر اندک آرام گرفته بودند زیرا از
مدت مدید کوچ و سفر نموده بودند و میزد
نشند
که شاید مسافرت ایشان بایر بسیار طولانی
هم باشد قبل از اینکه باد شما افتاد و آن معرکه

اینست که آن حکایت چند نفر خاص از
ایشان را شنیده بدانند که درباره آنها چه
واقع شد. دیدم که در قشپ عمیق میان
صخره‌های کوهستان سه جوان ایستاده
چهره‌های خود را بوی مشرف بر گردانیده
بودند که از آن طرف آن نور لطیف خوشنما
دلربا می‌گردد و می‌تابد. اینها سر بازان آن
لشکر مظهر پادشاه بنکو بودند بیجا می‌های
سفید برف مانند ملقب و آراسته و آن صفاها

گفت
مدتی بادفت تمام می نگریم بروی خود
ای بعموب آبانو آن صداواش بند
که از سوی کوههای مشرقی شنیده میشود
سبکوپند که آن سه روز است که
تو امیشتوتد مردم برآشند که پادشاه
ذوالجلال ماملا بزودی وارد میشود زیرا
آن او از مثل صدای عترای جای نیز و
که بر بالای کوهها و انده میشود
و آن دیگر در جوابش گفت

آخری مشغول بشوند و احتمال کل آنروز
داشت که پادشاه کریمشان پیش از
رسیدن آنروز هولناک میدانند
چین بسیاری از ایشانرا مستی میدهد
بخواند

چین دیدم که دو سه نفر از آن لشکر
جوان با یکدیگر گفتگو و مکالمه می نمودند
و آنچه از منضادشان که بگوشتم رسید این بود
یکی از آن جوانان که من بودم
مدتی

آنگاه پیری دیگر که در نزد

ایشان ایستاده و بر صخره نکی زده با شمشیر

خود بازی میکرد بزودی بافتویش تمام چشم

بلا انداخته از عبدالمسیح پرسیده گفت

— ایدوست عزیزان او از چه نوع بوده ^{است}

از چه نوع بوده است

عبدالمسیح که بوی کوهها

بید شرفی نظر میکرد و در جوابش گفت —

آن صدامانند غرغری چرخهای عرابهای

ای عبدالمسیح اگر چنین آوازی شنید

میشود پرچم صافی است چونکه مرده

همشکان می برند گداز سوی آن کوهها

بید آوازه ها و ایالت ها میشوند

آورده اند گداز همگامی که این است و طغر

با اول حرکت آمدند که نمودن آغاز کرده

هر وقت بعضی از سران هارت کاران بود

من هرگز درین طور و فریب نخواهم خورد

نظر منده این چیز نیست جز کان و و پیر

انگاه

آید دفعه خواهد آمد چنانکه مکتوب است
که خود وی با جداما فرمود - بیدار باشید
زیرانمیدانید که در چه وقت صاحب خانه
می آید دو شام یا نصف شب یا بانگ خرو
یا صبح می آید انا که آن آمده شما را خفتن باید
(انجیل مرقس باب ۱۳ آیه ۳۵ و ۳۶) - و
بیز این پیغام و این زوما فرستاده است که
- اینک بزودی می آیم و اجرت من با من است

ناهر کی و ایجاب اعمالش خیر آدم (کتاب میکاشف باب ۲۲ آیه ۱۲)

بیشمار و مثل قدم زدن پایهای سر یازا^ش

بعده بوده است

انگاز آن پیر که فتح مسیح نام داشت

دیوی دوستش عبدالمسیح روی کرد ایند

و دست او را حمله کرده از وی پرسید -

ای آنو خیال میکنی که آن صدا واقعاً طنت

مراجعت جلیل پادشاه ما میباشد

عبدالمسیح گفت - ایند

نمیدانم فقط اینرا یقین میدانم که چون او

ایند

بوی گفت - کاش میدانستم که آبا پادشا
می آید با منی آید

عبدالمسیح از وی سوال کرده گفت

- چرا منخواهی بدانی

در جوابش گفت - زانرو که اگر

میدانستم که او الان فی الحقیقت می آید پس
با بیخوشی و دلی آن کاری که وعده آنرا کرده

منبر فتم

عبدالمسیح از وی پرسید تو چرا چنین میگو

پس ناسته دینغه هه آن جوانان
خاموش ماندند - آنکاه یعقوب فهمه کرد
واستهرا نموده گفت - این امر بیهودگی است
ای فتح مسیح بامن بیاد روی آن کار برویم
که پیش از باوه کوئی عبدالمسیح بیوقوف عاز
آن می بودیم

اما فتح مسیح قدری درنگ نمود
بوجهی که عبدالمسیح نگاه میکرد اگر چه ظاهر
بود که میتوانست همراه یعقوب برود - پس

سفید با من خواهند خرامید و بر آنکه
مستحق هستند کتاب مکاشفه باب

(م. آ. ۴)

انگاه عبدالمسح باد لوزی نما
بوی گفت - اید و ست جان و ای براد
عزیز من اگر توانا میدانی پس چه طود
جسارت میکنی که میل برفتن دوی از کار
ناشایسته داشته باشی - فرزند پیرما
که موافق قول مردم پادشاه کریم ما ناگهان

آبای پرسی که در آن حال چرا
نمیرفتم - زیرا میدانم که از آن کاو جامه من
بیشک آلوده خواهد شد و نومیدان
که لباسمان باید پاکیزه و سفید باشد
و فتنه پادشاهی آید بر حسب آنچه مکتوب
- لباس نوهی همیشه سفید باشد (کتاب
جامعه باب ۹ آیه ۱) و خود پادشاه در خصوص
آنانکه این امر را نگاه داشته باشند فرموده
است
- لباس خود را نجس نساخته اند و در لباس

سفید

واگذارده راه میرفت که ناگهان قبل از آنکه روی
و بعبقوب از نظرش غایب شده بود نزد قاصد
بهر روی که از جانب سردار فوج حکم می آورد
بر سر ایشان ایستاده گفت - آن صد ^{سگ} صد
از سوی کوههای شرفی بعد شنبه
میشود بیشتر و بلندتر میگردد و از آنچه شما
نامورید که آن دره شکند را که میان آن
حصه ها از طرف ملک دشمنان با بنیا
مؤدی است محافظت نمائید که مبادا

خواهد آمد پس حالت توجیهی باشد چه

عذر خواهی داشت و پراهمه این را دانسته

بر خلاف اراده پاک وی عمل نموده

و چون فتح مسجد اینستنان

دل آنکیز داشتند سر خود را پانین انداخته

خاموش بماند - او عبدالمسیح را دوست

میداشت و لکن نمیخواست آن کار بپردازد

همراه بیغوب عازم آن شد و بود نژاد کند

- پس با نژاد آهسته آهسته عبدالمسیح را

باید آنجای سطح هوا بر آکه بر بالای آن حفره
نگاه داری و به هیچ وجه هیچ کس را نکند اری
که از آن راه بدین سو بیاید جز که اسم شب
بگوید - و ثوای عبدالمسیح باید آن دره
پر سنکها و حفره ها بر آکه انجامد و شب
حفاظت کنی و اذن ندهی که شخصی بگذرد
مگر اینکه خودت کشته شده باشی - و
ای فتح مسیح بنویز این کار سپرده شده است
که بر قرآن نزل آید و بماند و بجوی با سبک

جاده برای دشمنان پادشاه بازماند که
از آن بتوانند بر فوج ما حمله کنند - و
بیخه اینکه اگر پادشاه بپاید همه ما پیدا
و مشغول کار خودش یافت شویم پس ما مؤمن
که هر کس بجای معین خود برودی برود
- و برای هر یکی از شما کاری بنویز مفرود
شده است بر حسب قول پادشاه -
هر یک را بتغلی خاص مفرود نماید (کتاب
مکاشفه باب ۳۱ آیه ۴۳) ای بعضوب نوب
باید

— واما بعبود و انشای رفتن در خود
همه کرده گفت — این خیر آن آوازه معهود
جنک است که بان همیشه میگوشتند اما
بترسانند — بیان من قسم که پادشاه
علا غنی آید — اما حیف است که بمرحال
مجبورم بجل مفر و خود بروم — و برعکس آن
عبد المسیح چون امر سردار خود را بشنید
با احترام تمام سر خود را فرود آورده سلام
نمود — پس بزودی و با خوشی پیر پادشوی
آن

نموده کشیک بکشی و اگر ببینی که لشکر شما
در آن دشت‌های پائین حرکت به پیش کنند
پس مأموری که آن نوده هیزم را برافروخته
به تمام لشکر ما خبر دهی

انجوانان منوجه شده سخنان

آن فاصد را گوش گرفتند و هر یکی از ایشان
بید رنگ بجای معین خود روانه شدند
و برابر حاملان نشان صلیب منبر فرخ
بود که احکام سردار خود شرابی نامتو بجا آوردند

- و اما

آیا اینها ملتفت نشدی که سپه سالاران
و سرداران آن لشکر مظفر اینقدر دانا
و عالمند که به هر سر باز همان جا پرامپت^{وند}
که برای وی از همه جا های دیگر مناسب^{تر}
و شایسته^{تر} می باشد - و از این است
که عبدالمسیح را که دلیرترین و شجاعترین
همه است در موقع پرخطر دشوار و پنهان^{را}
در مقامیکه نگاه داشتن آن چندان
مشکل نباشد بخانه اند و به فتح مسیح^{حک}

دره نادیک هولناک که محل ماموریتش بود
روانه شد - و لکن فتح مسیح که چون ذکر
ورود مشظر یادشاه را اسماع نموده از
ثرس و خوف زرد و پریه رنگ کشته بود
نمیخواست خود را از دوستش عبدالمسیح
جدا سازد اما آخر الامر بانزود و دل اشک
بجای مفرخ خود برفت

و چون من هنوز ایشانرا
مشاهده می نمودم آن هادی بمن گفت
- آبا

استفسار نموده پرسیدم که - ای آقا آن
اشخاص تورانی که پسند میدهند کجاستند
- پس روی بمن گفت - ایدوست من
بدانکه ایشان فاسدان آن پادشاه عظیم
الشان میباشند که بی پنهانی او امر و پراوردیشا
میرسانند و ایشانرا خاطر جمع میسازند
و سرکش عبدالمسبح
این بود که وی در دره عمیق میان حفره ها
پنزیر اشپب در جانی شنک که بکنفر برگا

کار پاسبانی و کشی کبری و آکا از هلاکت

نژاد سهل تراست سپرده اند

و بنده این بران پر ملتفت گشتم

که شخصی سفید پوش شیرین روی پوسیده

از عیب هر یکی از این سه سر باز جوان

میرفت که هر گاه یکی از ایشان تنهامیو

با وی هم کلام شده او را مشورت و مصلحت

میداد و نایب طور میتواند عمل خود را بچون

با انجام رساند - و چون از هادی خویش

استغنا

شیخ دار خود را افراخته بود و از میان آنها
پرتوهای آن نور لطیف دلچسپ عبود کرده
بر آن صلیبی که بر پیشانی عبدالمسیح می‌تابید
افشاده آنرا روشن‌تر می‌ساخت
انگاه آن شخص سفیدپوش
که همراه عبدالمسیح بود بوی گشت - ایچید
المسیح گوش بگیر از آن فشب پانین صدای
افدام شنیده میشود

اما کردا کرد ایشان خاموشی

بسیار آن راه کفایت میکرد مقام گرفته

بود هیچ سرپا از نزد وی نمیماند - و ماه

در وسط آسمان با ممالک تمام بود و خوشایان

شعاعهای خود را میداد و زایش خوشتر

برای اسبفشان سرپا از جوان بیخوشتر

که مثل یوت ایضاً باره کرد و لامع میخورد

سایهها سپاه آن سنگهای عظیم بود

میرا آورد و منقش شده بود - و بر بالای سر

دندانها نیز با و پیک حفرههای بلند فاهها

شنید که کوپامردان کثیر از دشت بیوی
بلاوی آید - انگاه با خود گفت - خوب است
کدوی بز پرفته از سر آن حفره بزراک نظر
بما هم نشاید ایشانرا و فیکه از اینجا بکده ما
بوری دشت می ناید عبور میکنند بمنزله

اشکار و بز بی دینم

و چون اینرا بگفت آن سر باز
چوان نیزه دراز خود را در دست راست ^{فنه} گرفت
و سپر شرا بر بازوی چپ خویش انداخته ^{بجو}

نام هر چیز را گرفته بود و هیچ صدایی نکرد
آن جوان دایر نمیرسد چیز اینکه بعضی اوقات
خفاشی با بومی یا پرنده بود بگرا از پرنده ها در
در وقت شب میزند پرهای خود را بر باد
حضره ها میزدند با بالهای خود پندارند و می شناسند
از گریه یا ناله میداد - پس عید المسیح را
در خوابش گفت - من هیچ نمی شنوم - اما
چون در حسله خود را بر زمین نهاده بودم
تمام گوش گرفته بود صدای اقدام بسیار را

شنید

دوخته بدو گفتم - ای فلان ابا تو انجوا ^{بنا}

دوست میداری

انگاہ وی در جوابش گفت

- بل تو خود میدانی که من او را حقیقتاً محبت

میتانم - پس آن شخص سپاه بوی گفت

- خوب بدانکه قبل از طلوع آفتاب من او را

در دام خود خواهم انداخت زیرا نزد پادشا

خودش سوگند یاد نموده و از اوی خود را نزد

وی گیر و کرده ام که قبل از سپیده صبح رخت

آنصغره رفت و پرنوهای نوزم ماه برسرت
و بر روی سپر و بر خود پولادی که بر سرش
بود میثابید و آن صلیبی که بر پیشانی
وی کشیده شده بود بار و شتی ^{پوشیده} شده
و بجز در روانه شد شرف
شخصی پناه فام زشت شکل از پیش سنگ
پیش آمده بر روی بنزد آن فاصد ^{سنگ}
سعد پوش رسیده و چشمان کوچک
آتشین پر کینه خود را بر چهره نورانی وی

آنکاه آن فاصد ان نورانی

در جواب وی گفت - ای دیوملعون

دور شو و هر آنچه از شر و بدی میتوان

بیل آور اما اینرا بدان که پادشاه وحیم

کریم ما عبدالمسیح و دوست داشته مرا

ارسال فرموده است تا او پرا از جمیع دشمنان

محفوظ و مصون نگاهدارم پس ما و امپه که

عبدالمسیح محکم و استوار میماند من هرگز

نخواهم گذارد که موئی از موهای سر وی را

سفید پاک عبدالمسیح را مثل مرکبها
خواهم کرد ایندو البته برغم انفت جمیع
فاسدان ملعون سلطان دشت تو
وعدۀ خود را وفا خواهم کرد زیرا از یادش
تو نفرت دادم و آن خوشی که از هلاک
کردن ابدی عبدالمسیح بمن رخ می نماید
بعذاب هزار ساله می آرزود - و آن دیو
بیچ چنین گفته فهمیده کرد و با او از پر بغض
بانگ زد

انگاه

ای فلان آبا تو مرا واسپداری بر اینکه تو
خود را بنویسندم

و چون اینرا بگفت پیری
آتشین از ترکش خویش بیرون کشیده آنرا
بتمام قوت خود بر عبدالمسیح که در آنوقت
بیش خود را کرده اند از سر صخره دیوی
میگرفت بیساخت - و آن پیر بزودگی
از هوا گذشتند نزدیک شد دل آنجا نرسد
کند و اما فاسد پادشاه در چیم چون برف

لمس عنائی ز پر امداد امپکہ اولباس خود را
بیداغ ولکہ نگاه میدارد قادر بر این هم
کہ بر تو غالب آمده و پرا از دست تو برها
وسالم بدارم و تو بر من مسئولی نخواهی شد
هر آینه پادشاه ما و پرا بقیعت عظیم
خریده محبت بی پایان دوست میدارد
و چشمان افدیشش پوشنه بروی ^{این} _{خسته}
- پس نود و رشتو

انگاه آفتضن سپاه بوی گفت

- ایغلا

(کتاب اشعیا نبی باب ۲۵ آیه ۱۷) -

و چون الحان آواز نرم وی رفته رفته میان
کوهها گری شد من گمان بر دم که کو با صد

که در کوه پیچیده شد بفضان مبدل در

جوابش مسموع گشت که اینرا میگفت چو

بمن رغبت دارد او را خواهم دهانند (منزور)

۹۱ آیه ۱۴) - و آن آواز بکه چنین میگفت

بغایت شیرین و دلچسپ بود بنوعیکه

قلب مرا از غنا و نعمت خوش آهنگش بر بود

پره‌های خوشتر ابا ذکرده پرواز نمود و خود را
بیزدان سر یا زامین نهاد بنوعیکه آن نیز
آتشین به یکی از پره‌های روشنش خورده
دیروز پرت شد و در پره‌های شکسته آن نیز
بدون آنکه ضروری برساند بر زمین افتاد
چسبکوش عبدالمسیح به نومی گفت **الْحَمْدُ**
که بصدت نوساخته شود پیش خواهد بود
و هر زبان را که برای محاکمه بصدت نوبختی ننگد
خواهی نمود اینست نصیب بندگان خداوند

اکتاد

گر بخت بود آن فاسد در جاده مابین وی
و آن جوان ایستاده همانند

و اگر پرسید که عبدالمسیح چه

چیز است شاهد میگرد باید دانست که دست

کوچک سر یازان که سر اسلح پوش بودند

بر آن دشت پانین که پر توهای ماه آنرا

بیل سپین روشتی خود گرفته بود بزرگ

تمام و بجمال احتیاط عبور مینمودند و بسو

اندوه که عبدالمسیح برای نگاه داشتن آن

و بنظر محبین مینماید که آن آواز از طرف آن
ناجس مذکور صادر شده است - آنگاه
عبدالمسیح بزودی سر خود را بسوی آن
قاصد برگرداند که کوپا صدای آن الفاظ
آخر پراشیده بود و اما تیره های آن
بهر شکند و اشاهد نمود و از آنچه واقع
شد بود و آنوقت نگرید و بزودی با او دیگر
بر آنچه در وقت بوقوع می پیوست نظر افکند
و در آشنای این امور انقضای سپاه بدین صفت

کریخته

و هیچ امید فتح نداشتند جز اینکه آن سر بازا
در خواب غفلت افتاده بپایند

چون آن دسته کوچک سر بازا

بر آن دشت بیخجل تمام عبور کرده و داخل

سایه سپاه کوهها گردیده از چشمان عبد

المسیح پنهان شدند - و لکن صدای اقداسنا

شنیده داشت که نزدیک تر و نزدیکتر بیده

میرسند و چون بادوث تمام چشمان خود را

بر جای پیکروانه بودند و وحشه میگریستگان

معین شده بود پیش می آمدند و چنین ^{نما}
میشد که ایشان از اردوی دشمنان می ^{سند}
باین اوازه که ناکهان بوسر آن فوج بر روند که
دو خیمه های خود نزدیک به مقام ^{المسجد} عبدالمجید
خوابیده بودند - و سبب آن امر این بود
که خبر آن صدای عزت آجانبی که در آن کوهستان
شنیده میشد و اطلاع آمدن آن پادشاه
کریم گوشزد آن خصمان شده ایشان را ^و
واداشته بود که لشکر مظفر و اشکوت دهند

درجاده آن دره مقام گرفت و برای دفع کردن

حله دستهاش مستعد کردید

در همان دقیقه پیری از سوی

آن خصمان در هوا بر بالای سرش گذشت

وق الفورا از طرف کوهی که بر مقام وی مشرف

بود عزیمت پیر و جمیع پروردش پندیده شد که کویا

کسی زخم مهلك خورده باشد

و چون آن غریب تلخ بگوش

عبدالمسبح رسید باغم و دلشکسته تمام

می برد که بعضی اوقات نایش سر نیزه های
ایشان را می بینند که پر توهای ماه و فک
بو فک اینهای افتاد - و مشغول مشاهده
نمودن آن دشمنان می بود و او امید آن
شخص سپاه با فاصد پادشاه کریم در یاد

وی حرف می زد

آنگاه عبدالمسیح بنود گفت -

البتة الآن می آیند اما عجیب است که فرسخ
هیچ نشان نداده است - چون اینرا بگفت

در جاده

حاضر و آماده شد - و در آن دقیقه آواز شریف
خوش الحانی بمقام آن پهلوان رسید که بگو
فلان داده گفت مژگن زبرا که من با تو هستم
(کتاب اشعای نبی باب اعم آیه ۱۰)
هنکامیکه عبدالمسح این آواز
شجاعت انگیز داشتند سر خود را تا اندک زانو
فروروده در قلب خود بشو عا کرده و نواذ دقیقه
چند خاموشی تمام می بود زیرا صدای گوا
که آن غریب هولناک و امکر کرده بود و بگوشیدنی شد

و با چشمان پر اشک بخود گفت - افسوس
صد افسوس البته آن صد افسوس یاد تو می آید
و ظاهر میشود که وی در خواب غفلت افتاد
پاسبانی نگرده است - و چون این را گفت
خود را نزدیک بان حضور داشت ساخته
پای خود را بر جا زد که دشمنان می یابند
از آن بگذرند محکوم شده و جوشن بر سپه
وسپه بر بازو و خود بر سر و نیزه نیز در دست
و شمشیر بند بر کمر داشت - برای مجادله

حاضر

آن دست از آن گوشه گذاشته و در آن دوره شد
داخل شده و آنرا از لشکر پان خود پُر ساخته جاوه
کلبه مسدود کردند و ظاهر شد که آن زمان
وقت پریم و خطر برای آن جوان شجاع بود که تنها
بی پایت با آن گروه مردان که سر ایا با سلیقه آهنین
سلح بودند مجادله و محاربه نماید - ولی او برای
پادشاه جیب معترت خود میبندید و اختصاصاً
خوشتر چه بسیار چه که هیچ پروا نداشت - پس
دشمن اولش بنزه خود را بروی انداخت اما کار

— آنگاه صدای کفشهای بغلدا و سربازان
ببازار موع گردید و فوراً آن شخصیکه مژده
دسته دشمنان بود از پس گوشه صخره پنهان
شده پیش روی عبدالسیح ایستاد و باواز
پرهشید بوی گفت — ای فلان فی الفور خود
تسلیم کن و الا خواهی مرد — و اما عبدالسیح
بدلبری نام در جوابش گفت — من بدشمن
پادشاه کریم خوبشتم و اگرکز تسلیم نمیکتم
و در همان وقت همگی سربازان
آن

دشمنافش واکه بروی حمله می نمودند مجروح

می ساخت

عبدالمسیح بابنکد دشمنافش

بعضی بر سر وی مهر می بستند هنوز نایک قد

هم پس نرفته بود اما محتاج توجیه تمام بود تا

بدانند که چه باید کرد - و در آن دم پر شویش

سایه نایک آن دیوار پس حضرت که بر پیشتر

بود ناگهان نمودار گشته بنا کرد که بکوشد و

چیزی بگوید تا وی را در بجز اضطراب عرفان

گرفتند بصره بالای سر عبدالمسیح خورده
بشکست و پاره هایش نزد پایهای آن مبارز
افتاد - آنگاه با دان سفت نیزه‌ها و نیزه‌ها که
از کثرت آنها هوا ملوکت کرد اگر آن سر باز
پادشاه کریم با دیدن گرفت و صدای ضربها
پی در پی که بر خود وی زده میشد مسموع گردید
و نیزه‌های بسیار بر جوشش افتاده کند
شد و آن سپر بکه بان چهره خود را محفوظ
میداشت تیغهای بی‌شمار را در دست ^{عکس} میگردانید

دشمنانش

ای شیطان فیج من بدشمنان پادشاه
خود هر چند که بپشما و هم باشند هر که خوشتر
نسلیم نمیکنیم که ایشان بر من غلبه یابند
انگاه آن شخص سپاه چهره خیزد
خود را پیش روی آن جوان نموده و چشمان آن
خویش را محکم بر چشم آن فرد دوخته بودی گفت
ولی اگر تو از روی تری و سر و دست مطیع ^ن انشا
کردی پس ایشان را بسوی این ترغیب میدهند
که پادشاه گریه را که انا و خداوند کار داشتند

— چن یا جوان شیخا ع کفت — اهدوست من
اینگ از سر این صخره می بینم که لشکر بان دیگر
از اردوی دشمنان به نام نجیب پری آیند
و تو هرگز نمی توانی با ایشان مقاومت کرد
نصرت با منی لهذا مناسب اینست که خود را
سليم کرده جان خود را حفظ کنی
و چون عبدالمسیح اینستخانا
وسوسه آمیز داشتند سر خود را بسوی وی
هرچ برنگردانیده دو جوابش بدینتی تمام کفت

جدّ و جهد صرف کرده در آن درّه با آن لشکریا
دشمن مجادلی نمود و اگر چه بسیار جوان
بود دشمنانش قوی و کثیر بودند اما بسبب
شکی درّه و بجهت دلبری که داشت بر این فاد
گردید که راه را مسدود ساخته هیچ یکی از
ایشان را نکند از و که عبور کنند - و چون
سه نفر دشمن را در آنجای شک مقبول ساخت
دید که اکثر ایشان بر سرش می‌پزند و عدل
دم بدم افزوده میشود انگاه سرزای نفره از

داشته احترام و خدمت بکنند ز پراهوید^{ست}
که تنها هیچ نمیتوانی بکنی و سر وقت از زود^ش شمشیر

بینهایت قوی شو کارگر تراست

اما در آن دفعه فاصد پادشاه

بنگونیچیل مثل صاعقه از آن جاده عبور

کرد و چون آن دیو و پراید پدید بزودی در^{تو}

و خوف افتاده از پیش روی وی بگریخت

چون نامت نیم ساعت

عبدالمسیح با کمال شجاعت و با نصیحت کوشش

جد

بر من معلوم گشت که سر یازان دیگر کرده کرد
صخره‌های بعد راه می‌روند که کوپا از طرف
دیگر بر لشکر منظر جمله می‌کنند - و بعد از آن
زمانی فریاد و غوغای محاربه از تنگها و
دشپها و دره‌های دیگر آن کوهستان
سموع کردید و صدای گریه‌ها و آوازیست
و خیز نمودن اسبها و چکاچاک اسلحه و بانگ
سر یازان که در جنگ بودند از هر سو و بمجامع
مستعین رسید - نگاه آنانیکه بر عهدالمج

سینه لباس سفید خود در کشیده بتو عیب الله
زود که حفره های کوه هم صدا در داد و امید
داشت که بعقوب یا هر که نزدیک باشد به
مددش برسد - و اما محروم شد زیرا
بعقوب نیامد اگر چه بروی واجب بود که

اورا مساعدت نماید

و چون عبدالمسیح از کارزار

خسته و فووشش نفری پاشکسته شده بود

بجای که نزدیک بود که شهید شود ناگهان

برین

ز پراکة التبه در اینجا سر باز شجاع دلاوری فرمودی مثل
نویجوی بجاری آید و از نگاه داشتن این
دوره شک چه فایده است اما آن فایده
یوش برآمده و عبدالمسیح را مخاطب ساخته
بوی گفت - ایدوست عزیز اینرا فراموش
مکن که خود پادشاه مامقام هر سر باز خود
برای وی معین کرده و نژاد و اینها ضاده است
و خود وی چنین فرموده است - خوشا
بجال آن غلامان که افای ایشان چون آید

حمله کردند نادیده چند ثوفت نموده کوثر
گرفتند تا سبب آن شو شراب فهمند وان
بچلوان در حالک خستکی مالا کلام بر نبرد
خودش تکبیر زده بنود گفت - البته چنین
میخاید که دشمنان از هر طرف در دهان
زمان بر سر لشکر ما میزنند
پس آن شخص سپاه باد و بگردد
نزدیک آمده گفت - ای پسر من جلا بابد
پایین رفته داخل آن معرکه عظیم پر جلال بگرد

زیرا

به تعبیر از انجام دوانه شده عبدالمسیح را
کذار دهند و واضح گشت که در دگر یافته بودند
که از آن میخواستند بگذرند - انگاه عبد
المسیح از مجادله خسته و کمزور گردیده تنها
بماند و خدا را از نه قلب شکر گذاری کرد که
وی را نقیصت نموده بر آن دشمنان پیشما
قوی فتح و نصرت بخشیده بود پس بخود گفت
- امید است که بعقوبت نیز تکلیف خود را
بعل آورده بدلیبری خواهد جنگید و من و شما

ایشان را سید او یابد (انجیل لوقا باب ۱۲ آیه

۳۷) — لهذا خوب نیست که برای هیچ کس

دیگر مقام معین خود را ترک کنی که مباد او شما

پادشاه گریم خود را بگذاری که از غفلت و

جهالت تو فایده حاصل کند و خردی بیار

و همدمان تو برسد

و در آنوقت اشتر بازانکه در آن

دوره مجاوله میکردند او از بلند سرد او خود را

شپده که ایشان را میفرمود که بطرف دیگر بروند

به نجهیل

میدرخشد منعکس بود بر کرد ایند و بار

دیگر برای محاربه و دفاع مهتاکت

انگاه آن هادی بمن گفت

ای دوست عزیز تو می بینی که پادشاه کرم
برای هر سر یا از مقام و کار خاص خود را معتز

کرده است و از آن سبب مناسب نیست

که هیچک از ایشان جای مغر و خود پست از آن

کند - و از آنجهت واجب نیست که بر آن

لشکر مقررش مقامها برای خود بر کنند

صدای سُرُنای و پراشتنوم مسند هشتم

که اورامد و گم

و چون اینرا بگفت روی خود را

پانین آورد و خواست که لبهای خوشک

خوبتر آب چشمه خنکی که از صخره جاری

بود نرسازد - و چون قدر از آن آب نازک

بخش آشامیده بود برخواستند روی خود را

دیوی آن نابخش لطیف که از چپ کوههای

شرقی می تابید و بر آن صلیب نقره که بر پشته

میدرخشید

واوطافت و قوت هر شخص را بهتر میداند

و من اینرا شنیده در جوابش

گفتم - بی البتة آن پادشاه علیم است و حالا

ملئفت شدم که عبد المسیح جوان از چه جنبه

نیواست که نصیحت آن شخص سپاه را قبول

کرده دیوی آن معرکه عظیم که در جانی بعید

مباشد برود

پس انصادی گفت سبب حکم

ماندن وی اینست که او بنویس ^{خود} دانست که

زیرا خود پادشاهشان آنرا برای هر یک
از ایشان برگزیده است - پس برای هر
جائی معین است و آن مقام بزرگ
از ایشان مناسبی خاص دارد و اگر چه اکثر
اوقات خودشان سبب آنرا نمیدانند اما
آن پادشاه کریم علم آنرا بخوبی میدانند و هیچ
اشباه نمیکند - و اگر کسی گمان ببرد که جای
دیگر برای من مناسب تر می بود البته غلط
کرده است چرا که حکمت پادشاه پدید آید

آخرت روزیازیبین همانانصبش بدینها
بدو حالش سخت گوی بود ز پراهرچند
که اعمال و افعال عظیم دیگر بجا آورده بود
اما جمیع آنها بیچ غمی از نهد از آنز و که پادشا
اطاعت کامل و انا بوث دوست میدارد
و هر کسی باید کار مخصوص آن منصب را
که بوی عطاشده باشد بعمل آورد

ومن کفتم - عجیب است که آن

فاسد نورانی بپزدودی انشخص سپاه را

پادشاه مراد را بن درّه مقام داده است و

چون خود وی با جاه و جلال تمام برسد

انگاه باید در جای معین خویش بوده و سزا

باشم تا عرض کنم که عمل ما مورث خویش را بی

طوبی تمام رسانیده ام - و بالفرض که آن

جوان از بی اعتنائی خود این درّه را ترک کرد

و بیای دیگر رفتند و آنجا بنویب هم برای پادشاه

خود کار میکرد و دشمنان پادشاه را کذا

بگو که از این درّه عبور کنند پس در وقت حتما

آخری

باب سوم

الآن برکنند سرگذشت یعقوب و فتح مسیح

بیان میکنیم

واضح باد که یعقوب نیز مقامی

معین داشت و ما مورد شده بود که اگر صد

سُرِنامی عبدالمسیح را بشنود برای امداد

دیر رفت وی بزودی برسد - و آن

مقامی که در آنجا یعقوب ایستاده بودند

کوچک بر فراز کوهی بود که از آنجا میتوانست

مجبور کر دیند کہ بگورند

آن ہادی و جواب من گفت

۔ بی ای عزیز و سبب آن این بوده است

کہ عبد المسیح باد لپی و شجاعت تمام

مجادلہ میں نمود و ہرگز راضی نہ شد کہ نصیب

آن دیور قبول کرے مطیع و سوسہ او کرے

اما اگر بیوی اطاعت وی مایل نہ ہو

پس آن فاسد هیچ نمیثوانست اور آمد و کند

هر دو بر بالای آن حفره‌های بعبید کرد
مهناب سفید میناید خواهیم رفت
و چون در فکر این بود ناگهان
صوت لطیف نیرز و یکی از آن فاسدان
سفیدپوش پادشاه کریم بر جاده وی عبور
کرد و در آشنای آن بعبقوب از میان کوهها
بعبید صدائی شنید که بوی گفت بر حذر
باش و غافل شو چونکه خود پادشاه امر فرمود
گفته است - بیدار باشید زیرا نمی دانید که

تمام نواحی آن کوه را ببینند - و آن کوه
مدت چند ساعت در آن مقام ایستاد
منظر واقعۀ مانده بود و الآن شام با آخر
رسیده حجاب نوره شب روی زمین را
گرفته و صبر یعقوب با انجام رسیده بود -
انگاه ماه طلوع نمود و یعقوب مقام خود را
ترک کرده بدل خویش گفت - اللّٰهُ دَشَمْنَا
امشب نمی آیند پس من در پی فتح مسیح رفتم
و پراثر غیب میکنم تا هر اهل من کوش کند و ما

وزیر نو و خنک^۹ ماه کو با هر چیز و خواب
می باشد - انکاه بد بخود گنت - البشآن
صدا از کوهها آمده بی معنی است و من
بان هیچ اعتنائی نخواهم داشت - و چون
اینرا بگفت پشت خود را بمضای که نزل کرد
بود بر کرده پند پیش رفتن آغاز نمود -
در اول آن جا ده که مبرفت دشوار و ناهوار
بوده و بر آنفقد در رحمت مبداد که بعقوب
در فکر برکشتن شد و علاوه بر آن همه انجاد

که چه وقت صاحب خانگی آید و شام
پانصفت شب پابانک زدن خروس با صبح
میاد انا که آن آمده شما را خفته باید
(انجیل مرضی باب ۳۱ آیه ۳۵ و ۳۶) -
و هنگامیکه این آواز گوش زد و بچوب شد
آن پیر بسیار شوش کردیده فهمید که آن
رو پاوان آواز بایکدیگر علاقه داد - پس
بوی آن گویها که صد ازان طرف آمده
بود نظر افکنده دید که هر چیز خاموش است

پایین نژ بود صدای فدهای سر باوانی
که راه میروند بکوشش می رسد که کو پایا^۲ پادشاه

کریم بنجیل تمام و بنهایت خاموشی برای

هجوم آوردن می آیند - و اما با وجود آنهمه

آن پسر بر این مصمم بود که پی^د مقصود باطل

خود پیش برو - و هر قدر که پیش می رفت

جاده اش هو انز و آسان تر میگردید

ناگاه سر باوانی از لشکر پادشاه

پادشاه کریم و پسران پدیده با او از بلند او^{ند} خوا

بسیار بود و از آن جهت اکثر اوقات میخواست
آن درّه را که مقام معینش بود بربیند -
و آن مقام نزل شده چندان خالی می نمود که
ضمیر آن پسر و پراپوسنه نوبیج میگردید
آنرا و آنگاه زاده بود

بعقوب داشت که مقام فتح
میچ در جانی قدری بلند تر از آن است
و راه آن مقام دور و دوری باشد - و در
راه بوی چنین می نمود که از شبی که قدری

پایین

وآن سر باز بوی گفت -

ایچیب من لمپداست که در پی پادشاه

کریم مامپروی زبواجبع مامشق الرأی

هستیم که آن عالمپناه اقدس بزودی ^{آید} می

والبتہ نوابنرا تمخواهی که او چون آید ترا مشغول

کاری دیگر و از عمل خود غافل بیاید

انگاه بچغوب بانرود و شوثر

بتمام و پراجواب داده گفت - خیر آید و است

من بزودی بر میگردم

وازوی پرسیده گفت - ای یعقوب تو
کجا بروی ز بر لچه خود را از آن تابش
لطیف که امشب برو شنائی تمام و مجل
ما لا کلام میدرخشد بر کردار پند
اما یعقوب شرمند شد
(و چهره وی از شرمساری سرخ گشته بود)
در جوابش گفت - ای دوست من چرا
می پرسی که کجا بروم - البته در کاری ^{مخصوصاً}

مشغولم

وان

خواهد بود

بش
ولکن بعفوب فهمه کرده در جواب

گفت - ایدوست فرصت را غنیمتی ^{شمادرم}

و پادشاه با این زودی نمرسد البته قبل

از ورودش بر میگردم - و چون این را بگفت

به تعجیل تمام پیش شناختن گرفت و کوشش

میگرد که شویش واضطراب را از دل خود

دفع نماید

اما این خیال که - البته پادشاه

پس آن سر بازبوی گفت -
ای یعقوب واضح است که نوبی اذن
پادشاه مقام معین خود را از آن کرده -
اینک دشمنان پادشاه کریم مایکرت
داخل این کوهستان شده برای جنگ
پیشی آیند و نوبی مکتوب - یزودی بزرگ
- ای اجوق قبل از آنکه برگردی ممکن است
که آن خصمان از آن دره نوبی بروند
انگاه چون پادشاه بیاید نصیب نوبی
خواهد

امثال و کمان برود که صورت انسان زیر سایه
حضرتها انجاموشی و به تعبیر تمام عبود
میکند - اما با وجود آنکه به مقرب مصمم
بود که نکند از چیزی و پرا از مقصودش مانع
شود پس از اینجه در رفتن شتاب مینموی
و آخر الامر نیز در فتح مسیح رسید - ان کود
در وقت یافت ز پرا او نیز مقام معین خود
ز آنکه در بروی زمین خوابیده بود و بر پاه
خوش نگه زده و چشم بر آن نداشت لطیف دو

می آید امشب می آید - پیوسته در دلش
محکم میماند و آنرا نتوانست رد کند - و
از آن سبب بعبودیت پنهانی نبوی آن
ناش لطیف که از پیش کوههای ناپید نظر
افکنده دید که هر آینه منجلی است و دروغها
آن روشنائی قلعه های بنر سپاه کوهستان
سپاه نر از پیش نر نمودار می شد و چنانچه نمود
که در کوهستان اشخاص چند حرکت میکنند
- و چون نظرش بر آن مقامی که واکدارده بود

بنوانم فراموش کنم - فردا هر چیز دوست خوا^{هد}
شد و مملوع اما بیا آن نایب را خاموش خوا^{هد}
کرد - منجر ام آن نایب را بیدارم اما با وجود آن
اللیه منوالم پادشاه کریم را مشاهده نمود
منظور نظر اقدس وی کردم - لکن بایبان نا^{بش}
هولتک را فراموش کنم - و چون اینرا بگفت
دلش بقدری طپید که نتوانست آرام گیرد
- اما آن نایب نیز و جلیل تر میزد و خشد
و بر کپاهی که فتح مسجد بروی آن خوابیده بود

دیوی آن محکم بنکریت - و در آن وقت
میگفت - البتة آن را بشوید و بنمایند
کاش بدیام که آبا پادشاهان
پادشاه - و چون این را میگفت دستش
و بر پیش عرق دشمنه سر و شد اما چه
از آن نایش بر که دست و پیدن کلما
که در نزدیکی انجام و شده بود به پرداخت -
و در آشتای آن کار و در آن خود گفت - من
بر آن نایش میخواهم بنکریم و امید است که آنرا
بنوانم

اما از آن نابتی میسر شد و میخواهم اثر آنرا فراموش نکنم

پس آن آواز باورد بگوشید

شده گفت - ای قزق مسیح اگر مقام معین

خود را محکوم نگاه داری هرگز نترسان و خائف

نخواهی بود زیرا چشمان خود را بر آن نداشتی

ببارانید و غمخیز برای استقبال پادشاه کریم

حاضر و مستعد نخواهی ماند

انگاه آن کودتا گفت - کاش

کمن برای استقبال آن پادشاه کریم ذوالجلال

نابیده سائید دستش را بر روی زمین ظاهر

کردانید

ناگهان آوازی گوش زدوی شد

بگفت - خواه بر آن نایش بشکری و خواه بدو

که آنرا فراموش بمانی البته باینطور برای

پادشاه مستعد نخواهی بود زیرا چیزی دیگر

بر تو واجب و لازم است که بگویی

و چون فتح صبح این آواز را

شنیدی مضطرب شده در جوابش گفتم -

چهره وی زده شده آن صلیب نقره و اگر
بر آن کشیده شده بود روشن و منجلی خاشاک
و نمائی آن صخره های عظیم و آن تنگناها
عمیق تاریک که در میان آنها بود بروی خود ^{کشید}
انگاه فتح مسیح بقلب خود
گفت - البته پادشاهی آید و اما اگر خرد
بعد مسیح از غفلت من حادث شده باشد
پس نصیب من چه خواهد شد - اگر -
(نعوذ بالله) نقصانی واقع شده باشد پس

حاضر و مستعدی بودم - هر آینه خوشا
بجالا نایب کرد و انحالک اند - الله ثنا و از تو
قلبی من همین است که چنان یافت شوم -
کاش که عبدالمسیح اینجای بود تا با من حرف
زده مرا نصیحت میکرد - اما امیدوارم که
همین بیکفت - بمقام معین خود برو -
انجا الان میروم - و چون اینرا بیکفت برپاشد
دیوی مقام خود روانه کردید - و همین کرد
خود را بر آن طرف بر کرد و انیدان نادیش لطیف بر

چهره

و چون آوازش ناگهان گوش نزد آن کودک
گردید ناچندی مشوش شده نتوانست
حرف زند - اما آخر الامر در جوابش گفت
- بی کاشکه او اینجا نزد من میبود زیرا او
همیشه مرا بخوبی نصیحت میکند و اگر اینجا
می بود البته دوباره آمدن پادشاه نکامپز
انگاه بچشوب بوی گفت
- من اینرا باور نمیکنم که پادشاه هرگز خوا^{هد}
آمد - اما فتح مسیح خائف و ترسان شده

من بی‌طور در حضور پادشاه جاوت
ورزیده خواهم ایستاد تا حساب خود را
پس بدم - و بی‌طور آنرا تحقیق خواهم کرد
- کاش که کز آن پهلوی عبدالسیرمند

تمیزم

و در آن دم او از در پشت بفرمود
پس بروی شنیده شده یعنی گشت -
ای قلم مسیحی هم ایچو سندن در فکر و ذکر

المسیحی باشی

و چون

ای بے‌غوب فرض کن که ایشان دشمنان پادشاه
می‌باشند که الآن برای ترك نازی و بی‌اواؤ
حمله کردن و ایلغار نمودن می‌آیند و ماهر و
مقامهای معین خود را ترك کرده ایم و من
بچاره نالایی از گشیک خود بازمانده ام و
میدلج را از هم ایشان اطلاع نداده -
دیو چه باید کرد - اچیب من بزودی بدو
معین خود بر کرد و من گشیک خواهم کشید
اما چون او هنوز از حرف

در جوابش گفت ای یعقوب چرا ایترامی کردی
چونکه این قسم بستان بدنهاست ناشایست

پس یعقوب گفت - هر آید

بیان ادبوی آن طرف این دشت کوه است
رفنه از جانب که بر آن شب و صبح مشرف است

نظر افکنیم - ای آنی بینی که ما این صخره ها

آن وادی اشخاص چند حرکت میکنند

صدای اقدام ایشانرا می شنوی

انگاه فتح مسیح بوی گفت

ای یعقوب

سنگ بنه و چهره مرا از آن تابش بر گردان
ز پراچراش ندارم که بر آن نور بینم چونکه
تکلیف خود را نسبت بیادشاه ذوالعجل
خود اهل نموده از ورود جلیل وی خیل
بیشتریم - ایدوست من آن تابش را از چشمان
من بیوشان - و اما در اشای حرف زد
بنهایت مبلرزید و چشمان خود را بر آن
نور بکه از آن می نرسید دوخته نمیوانست
نظرش را از آن بردارد

زدن فارغ نشده بود خوغانی از پائین شنید
کشت و لشکریان دشمن داخل آن دژ که عبد
المسیح در آن ایستاده بود گردیده با وی آغاز
جنگیدن کردند چنانکه ذکر شد - آنگاه
بهری از کمان یکی از آن خصمان جسته سینه
فتح مسیح را بگفت و آن کودک بیچاره صدای
پرنوس و الم زده زخمدار و پریده رنگ بر^{منبر}
افشاد - پس برفتن خود گفت - ای بعمو
الثقات فرموده سر مرا بلند کرده بر آن

والثبته آن نصیحتی که میکرد
بیانته بود زیرا آن هم سابه های مردان
مناپان میکردید که زبر صخره ها در نزدیکی
آن دره که یعقوب برای محفوظ داشتن آن
مقرر شده بود آهسته آهسته پیش می رفتند
و یعقوب بدانجا رسیده هنوز برای مجادله
مستعد نشده بود که ناگاه دو نفر از سپاه
آن صخره های سپاه صادر گشته پیش رو
وی ایستادند و ایشان بلباس نظامی

پس بعقوب سنکی زپوسر شوها
به پوسناری آن رفیق زخم دار خوب پرانند
— و اما چون آن غوغا مزید گشت فتح صبح
بوی گفت — ای حبیب من بامن اینجامان
بلکه بزودی تمام بمقام معینت بشتاب
که میاد او پر رسیده دشمنان را در اینجا تمام
دو پای — من ترا بیشتر ز محبت نمیدم که میا
بیشتر ضروی بسبب من بشکر پادشاه بود
چونکه امر و نیز خیل ^{غلت} و نیز پاره ویدی کرده ام

والیته

با سر کرده نو حرف زینم

اما بچفوب از اینهنه که بچیل

تمام بمقام خود برگشته بود و بسبب آن

خوغائی که از شیب پانین مزیدی شد

آنقدر مشوش گردیده بود که باشکال نواند

بداند که چیه می باید کرد - پس بر آن نشان

صلیبی که بر حسب کائنات بر پیشانی ایشان

می تابید نظر افکنده در فکر این بود که نذکره

ایشانرا بطلبید زیرا امر پافنه بود که همپس

ملبوس بوده شمشیرهای نبرخورد و اورغلا^ف

نگاه میداشتند و بی‌بعضوب شوش

چنین میبود که نشان حلب نیز بر

پیشانی ایشان میدرخشید

انگاه یکی از ایشان پیشوید

مخاطب ساخته بوی گفت - ای جوان دلیر

شجاع آیا نمیبوانی ما را نیز دسر کرده این

فوج لشکر مظفر پادشاه کریم برسانی و بر

مامعاهدان آن پادشاه ذوالجلال بزم

بأسر

و چون بعقوب سخنان
چاپلوسی امیزان غریب و اشنید بسیار خرم
گردیده راضی شده که همراه وی رفته مقام
معین خود را ترک کند۔ و بدینطور افواج
دشمنان پادشاه وی آن درّه را تصرف نمود
بزرگی از انجام آورد کردند۔ و بعضی از مستند
ایچیش ایشان چون راه میرفتند فتح مسیح
بپایه و ابروی زمین زخدار خوابیده در
پافتند۔ پس و برافق الفود اسپر ساختند و

که تذکره معمولی نداشته باشد نکذارد
عبود کند - و لکن قبل از اینکه بتواند چیزی
به پرسد آن خریب بار دیگر بوی گفت -
ای عزیز زهوی پد است که تو جوان دلبر شیما
هستی و اگر لشکر پادشاه بنکو از امثال
تو باشند البته بر جمیع دشمنانش غلبه خوا
هند
بافت - و چون این را بگفت دست خود را
بر دوش بچفتوب نهاده وی را آهسته

از آن شکننا بیرون بود

و چون

ای عبدالمسیح کاشکه تو حاضر می بودی
- و نمیکه پادشاه آید من چه بکنم زیرا بسبب
عفتک و بی اعتنائی من است که دشمنان
آن دژ را تصرف نموده اند - و ای بر من
پیاده که مقام معین خود را نگاه نداشته
- چون پادشاه آید مرا بیدار و بپر حذر و تقوا
یافت - و ای بر من چه باید بکنم - اما انا
کو پر اگر فتنه کرده بر می داشتند او را استنفا
نموده قتل نموده کردند و تخریب های شدید

دست و پا بسته برداشتند زیرا امید^{شدند}
که شاید بتوانند او را مجبور سازند که در

باره اسیر او آن پادشاه بنکو و حال لشکر
مظفرش بدیشان اطلاع دهد و نیز می^{ند}

که مبادا اگر و پرادوانجا و آکذاوند سر بازان
پادشاه را از ورودشان اعلام نموده آنها^{را}
بر حذر سازد

انگاه آن پسر با شفاوت و حاکم

نکدر تمام افتاده و گریان شده گشت -

گرفته بپوایند تا که مان بر آن لشکر بود

نمایند

و واضح باد که در اثنای آن همه بچو

گرفتار شدن فتح میچ و انداخته در

میان آن فوج دشمنان که همراه ایشان

رفته بود می ماند و ایشان کرد آتش که

افزوخند بودند نشسته شرابی نوشیدند

و خوشی میکردند و بچو بچو

بوی شعلهای آن آتش کرد مانده و بر آن

امر فرمودند که خاموش بمانند
واما بدان طود که ذکر شد
نه فقط آن دودره بلکه تمامی نواحی و
الطراف آنها نیز در دست نظام اول دشمنان
پادشاه کریم افتاده بود و این امور برای
لشکر آن سلطان ذوالجلال بنهایت
مضر و خطرناک بود چونکه حال اسیر یازان
خصم به نزدیک اردوی ایشان رسیده و
از پاره از کوهستانی را که مشرف بر آن بود
گرفته

او ایشانرا نیز دسر کرده خود برساند -
واما ایشان آنرا فقط با این عزیمت خوا
بودند که وپرا از مقام معینش دور سازند
پس چون بدین وجه با ساقی تمام او را فریفته
بودند چیزی دیگر در خصوص آن مطلب
نکشند

انگاه یکی از دشمنان پادشاه جرأت
کرده و پپاله خود را از شراب پوساخته گفت
- ای پهلوان عزیز من حالا برای سلامتی

چشم دوخته بنکرست
ز پرامنخواست از دیدت آن
نابش لطیف که گاه گاهی از وسط کوهها
بعید درخشیده بروی نمایان میگشت
رهائی باید چونکه الآن از آن علامت ^{جمع} مرا
موعود پادشاه که هم خود پنهان ^{بد} میگرد
و بسبب تملق کوئی ^{سیر} انشخص غریب چالو
اینها بالکل فراموش کرده بودند که ایشان در
اول از وی درخواست نموده بودند که

چنان حرف زدند مناسب نیست که مز

اینجا مانده گوش بگیرم - و هنکامیکه وی

اینرا میگفت پرنو نووانی از آن نافش از

میان کوههای شرفی بعید بر آن نشا

صلیبی که بر پیشانی وی بود درخشیده

انرا از اندک زمانی منجلی کرده اند زیرا از

و فیکه آنجوان مقام خود را ترک کرده بود

جلای آن نشان نارکشن گرفت

انگاه مقدم آن سر بازان

خیمان پادشاه و برای هلاک وی

و لشکر مظفرش بنوشیم

و چون بعفوب ابرازشید

فی الفور فهمید که کجا و میان کپان است

پس چهره اش از عار و شرمندگی سرخ کردید

و از زمین جسته به تعجیل تمام بریاشد

و با او از مشوش پُر نوردید پستان گفت

— بنده یکی از سر بازان پادشاه کردیم چه

نیاید چیزی مثل آن پیش من بگوئید و اگر

چنین

بیشتر که ترا از زنده سازد نخواهم گفت -

الشیخ یوجوان شیخ خوب هستی و اگر در

لشکر پادشاه کریم بسیاری از سربازان

دلیر مثل تو باشند پس هر آنکه خوشحال است

و چون این سخنان تمام ^{میترا}

گفت روز بعد خوب شد از جا پلوسی آن غریبه

خوش و خرم گردید با او نشست اما اینرا

نمیبند که در استنهای میمانند و آن

نبتیم تحفه اینها بر نکوهش را که بر چهره آن

بوی جو ابداده و دیوی افتخیر که جام شراب
در دست خود می داشت ^{بچشم} اشاره کرد که
خاموش بماند و بی عفتوب گفت - ای
عزیز ما هرگز نخواستیم چیزی بصدقه
و احترام پادشاه کریم که آقای شت بگویم
و اما آنچه گفته شد فقط برای آزمودن تو
بود زیرا ما نخواستیم بدانیم که نوعی نوع شخص
می باشی و حال که واضح شد که تو امین و وفای
داری و هیچ نیشری و مغلوب نمیشوی ^{چیزی}

بیشتر

و در آشنای این امور و غوغا
و هنگامه عظیم در دشت پایتین زیر کوهستان
شنیده میشد ز پرالشکر مظفر پادشاه
کریم فوج بفوج صف آرائی نموده راه میرفتند
و هر کس در جا و تریب خود میبود و عزیمت
داشتند که با آن جنود دیگر که همراه خود وی
از آن ملک بعد از آن طرف کوهستان
میساخت بر سندان بیپوندند - و ساها
بیارودان حالت جبر برده هر روز منتظر

شخصی که در اول حرف زده بود پدید آمد
مانند نشد پس در جواب هم سخن خود
گفت - ابرو است من اینرا فهمیدم که چیزی
شتم اینرا نخواستید بگویند ایست که
این بر آنست که و کج خلقی بنده را بنحسب
ز بواسیای آن این بود که سینه سپار و غیره
برای حرمت پادشاه خود دوام و آنچه بنکر و
مناسب است میخواهم بکنم - و آن مرد اینرا
شنیده بگفت - بل ای الشیخ جیب ما انرا فهمید

دانشای

فرموده و آن تابش لطیف مزبور را
بسال از پس کوههای بعید درخشند
گاهی روشن تر میگردد و گاهی درخشش آن
کمتری نمود و اما هنوز آن پادشاه نرسیده
بود - ولیکن آن آن نور لطیف دلربا
منجلی تر میگردد و هر چشم با آن زو و انظار
تمام بر آن دوخته میماند مادامیکه آن
لشکر مقرر برای استقبال پادشاه کرم
حبیب خود پیش میرفتند

وصول پادشاه خود مانده بودند و بعد
ایشان نیز قبل از ایشان مراجعت جلیل
و پراانتظار میکشیدند اما وی هنوز
نرسیده بود - و اگر چه فزون بسیار
هم گذشته بود از وقتی که او از نزد ایشان
بان ملکت بعید رفت بود اما از آن امید
و انتظار میاورد که فلان دست نشسته
پسین میدانستند که هر آینه پادشاه ما
برودی با جاه و جلال مالا کلام ظهور خواهد

فرمود

سفر کردن بدینها پت آورده سازند - و
عجیب اینست که بعبوب هرگز ملتفت نشد
بود که چه قدر زیاده و ضرر از عمل بیوفایش واقع
میشد و نفهمید که نگاه داشتن آن دژ بهر
لشکر مجادله کنان پادشاه چه قدر لازم
و مهم می بود - در نظری (واو کلام
نظر من هم) آنچه او کرده بود چیزی نبود
و هرگز نشد بدل نمودن جای پست جوانها
میان هزارها هزار - اما بعد از مدتی

واضح باد که آن کوهی که دشمنان
ظالم آن پادشاه بسبب غفلت فتح مسیح
و بیجهت آنکه بعقوب مقام معین خود و ائزک
کرده بود آنرا تصرف نمود بودند مشرف بر آن
دوره بود که سپاه است آن لشکر مظفر برای
استقبال پادشاه خود از آن عبور نمائند
و بر او راه او نیز از جاده ها آن کوهستان
میبود و البته خطر این بود که آن خصم
که آن کوه را گرفته بودند افواج او را در حین

سفر

رسیده خیر و درود زودی را آورده بودند
- و چون هکی سر بازان این مرده داشتند
فهمیدند که حکم پادشاه این است که هر کس
تکلیف خاص خود را بجا آورده بجا دله
خطرناک بادشمنان آن پادشاه بپردازد
و اگر لازم باشد جان خود را بخوشی برای آن
شاه کریم ببندد - و اما هو پد باشد که
لشکر دشمن دره ها و تنگناهای رفیع
ان کوهستان را تصرف نموده اند و این

ایضا فهمیدم که اگر یک سر یازان لشکر
مظفر مقام معین خود را نزل کرده ^لاحتمالاً
کلی داشت که آن عمل ناشایسته وی برای
همگی آن لشکر پنهان مضر و با خطر بود
باشد

جمع سر یازان لشکر مظفر پادشا
کریم الان خوش و خرم شده با یکدل و یک
عزیمت پیش میرفتند و سبب سرتاپان
این بود که فاسدان از جانب پادشاه ^نجهت
رسید

کوه پیرسانند و آن قلّه مثل دید بانگاہی
برای افواج ملوکانه بود۔ و عبدالمسیح
امین شیخ هنوز بر نیزه خود تکیه زده در
مقام معین خود بر پامهماند و از آن سبب
آن درّه در دست دشمنانش نپشاده
بود۔ و چون او در آن حالت مانده از خستگی
و از زخمهای خود بی نهایت آزر زد و کم
دو روز کرده بود ناگهان او از خوش الحانی
که کوپا از طرف آن نایش لطیف می آمد کوش

بیز از روشنائی ستاره‌ها نمود او کردید
که ایشان مستعد و مهیا هستند تا سنگها
و نبرهای خود را از جایهای مشرف بر جاده
لشکر مظهر بپندازند

امّا يك دّه در آن كوه سنا

هنوز محفوظ مانده بود و آن همان سنگنا
بود که عید المسیح آنرا نگاه میداشت و
نگاه داشتن آن برای لشکر پادشاه بیپنا
مهم بود زیرا آن درّه جاده بقعه فرازترین

کوه

در آن هنگام دستنه سر بازا^ن
پادشاه کریم که همان نشان مقدس بر پیشانی
هر یک از ایشان نیز میدرخشید بزودی
نیز عبدالمسیح برآمدند تا احکام سرکرده^{اش}
بوی اخبار نمایند و مقدم ایشان و پیرا
مخاطب ساخته گفت - ای عبدالمسیح^{القیه}
تو امر و نیز بخوبی کار کرده و مستحق اجر عظیم
شده اما بجای اوله و معانله هنوز با انجام نرسیده^{است}
زیرا احتمال کلی دارد که مثال بعضی توپین شد^{ید} نیز

زدوی شده بدو گفت - آفرین ای غلام
بیک مندی بن بر چیزهای اندک امین بود
ثواب چیزهای بسیار خواهم گماشت (البطل
مقی باب ۲۵ آیه ۲۱) - وان او از فلی
ده روح خسته و پراشویب نمود چنانکه
میرعه آب خنک مرد فشنه را نرو نازه
کرد اند - پس سر خود را بر افراشت و آن
فشان صلب که بر پیشانی وی نکاشته
شده بود بدرخش نظر منجلی بزرگ دید

بر درجهٔ عالی پرخطر گماشته شوی تا برای

پادشاه ماکه مبادی بیشتر خدمت بکنی

و چون عبدالمسیح اینها ^{نوا}

شنید بنحویتی تمام سر خود را پانین اندا ^{خسته}

بفروتنی و خضوع مشظر امر سائی سلطان

ماند

انگاه هم سفندش و پراکت - البتہ

سربازان پادشاه ذوالجلال ما برای اسلحه

و آرائی دنیوی برکنده شده اند و هر که

الآن ہم برای ما باقی است۔ اپنک بندہ
اخبار و احکام برای نواز جانب پادشاہ
کریم خود آوردم

وعبدالسیح در جواب وی گفت
۔ خوش آمدی بندہ حاضر۔ انگاہ آن
سرباز و پراگت۔ ایدوست من الآن
ظاهر شدہ است کہ تو نوانستہ دو امر کوچک
بامبتی و لپاٹ تمام تکلیف خود و ابانما
رسانی و از انجہ لایق این شمرده شدہ کہ

بر درجہ

ناجس نووانی چشم دوخته دیده بانی نمائ
وما دامی که افواج دشمنان در شیب عبو
کتد از هر آنچه به بینی بلیشکر پادشاه کریم
بوسپله نرها خبر برسان - بیشک
ان مقام بدینهاست خطرناک است زیرا آن
دشمنان شر بر پرچم تمام اطراف و نواحی
بصرف خود آورده اند و البته نژاد هدف
سهامشان خواهند ساخت و امثالو
لا یق آن کار شمرده شده برای آن عمل از جمیع

در میان خطرهای عظیم جان نثاری نمود
نصرت یافته باشد فی الفور با مر و بگرمایم
و بجل و خدمت عظیم دیگر هم مشرف میگردد
- و اینرا گفته دیوی حضرت سپاه پیر سر
که مشرف بر آن مقام بود (و همان دیدبانگان
بود که عبدالمسیح بشیاعت خود از دست
دشمنانش محفوظ داشته بود) اشاره کرد
بگفت - ایا آن حضرت بپندرامی بینی پس
پادشاه این است که نوشته‌ها بدینجا رفته و بر

نایش

حاجت بتعجیل تمام است چونکه در این دو

ساعت فاصدان غیر مرتب نیز و از

صفهای لشکر مظفر عبور کرده ملاقات

داده اند که پادشاه کریم با جاه و جلال خود

می آید و الآن هم نزدیک است و قبل از ورود

وی لازم است که ما از این دیره بگذریم -

و علاوه بر این همه شکی نیست که آن ناشر

در راه سلامت او منور و جلیل بود

و امشب بار صدهای عیب مانند چرخ

سربازان پادشاه ما ممتاز و منتخب گشته
- خوشحال آن غلامان که آقای ایشان

چون آمد ایشان را بیدار باید (انجیل لوقا

باب ۱۲ آیه ۳۷)

انگاه عبدالمسیح بار و بگوسه

خود را فرود آورده گفت - بنده حاضرم

که بروم

پس آن سرباز بوی گفت - خوب

مناسب است کف نمود و مانند کردی زیرا

طاعت

حاجت بتعجیل تمام است چونکه در این دو
ساعت فاسدان غیر مرتکب نپزند و از
صفهای لشکر مظفر عبور کرده مبادی اطلاق
داده اند که پادشاه کریم با جاه و جلال خود
می آید و الآن هم نزدیک است و قبل از ورود
وی لازم است که ما از این دره بگذریم -
و علاوه بر این همه شکی نیست که آن ناشر
دلور با هر ساعت روشن تر و جلیل تر می شود
و امشب با صداهای عجیب مانند چرخها

سریازان پادشاه ما ممتاز و منتخب گشته
— خوشایمال آن غلامان که آقای ایشان

چون آید ایشان را بیدار باید (انجیل لوقا

باب ۱۲ آیه ۳۷)

انگاه عبدالمسیح باورد بکبر

خود را فرود آورده گفت — بنده حاضر

که بروم

پس آن سریاز بوی گفت — خوب

مناسب است کفی القور روانه کردی زیرا

حاجت

که اینرا میگویند و او هنوز نیامده است -
کان می برم که همگی این شویش واضطراب بالکل
عبث و بی سبب است - و شخص دیگر در جواب
وی گفت - ای اسمعیل البتّه چیزهای عجیب
دیده و شنیده میشود - اما اسمعیل و پرا
گفت - ای احمق آباد هر زمان اینرا نگویند
و آن دیگر گفت - البتّه من
حاصله ندارم که بانو مباحثه کنم اما هر یک
از ما کار مخصوص دارد که بعل آورد و شکی

عزایبهای بیشمار بکوشهای ما آورده است
- اما باید که بزودی در پی عمل خود پیش
بروم - و چون اینرا بگفت آن سر یازامین
عبدالمسیح و انا اینرا که همراه خود آورد بود
کذا دره از اینجا روانه شد

انگاه یکی از آن سر یازان که اسمش
اسمعیل بود برفقهای خود گفت - فلان شخص
هر چه بخواهد بگوید و اما من اینرا باور نمیکم
که پادشاهی آید زیرا مدت هزار سال است
که اینرا

که صد بار با دوزخ گشتان بهروز و آواز

چیزهای عزایب افشاند

آنگاه آن و بگریوی عبدالرحیم

در شایان کفایت و یونانی از ایشان

بدانست و در این باغ تمام خطرناک

بسیار بودند از کسب بدیدار و کوه باغها

گفت - همانا تو این را میخوانی گوئی که خود را

در خطر پیوندان غلبه مثل انجوان هرگز ^{خدا} نماند

انگواران حاصل باهاست نما

پست که تو میخواهی کار خود را واکزاده
بالکل غافل کردی - و چون اینرا میگفت
بر آن نادبش لطیف منکر دیت - و انصهار
بانگ و هوش تمام جواب داده گفت - ~~خبر چه~~
ایچیب من کار خود را هرگز ترك نمیکنم اما
اینرا تفهیمید که پیاید همیشه در فکرات
باشم - البته واجب است که یکی از ما
تکلیف خود را نسبت بیادشاه خود بعمل
آوریم و لکن مناسب نیست که جان بریم

که هر صدگ

فرصت دارم برای تفریح در این مغاوره نازک
رفته کردش خواهم کرد و آنرا جنوبی ناماشا خوا^{هم}

نمود

پس آن دیگر که اسمش دستم بود بوی^{گفت}

- ایچیب من فرزند بفرما که مادامی که توانجا

کردش میکتی پادشاه برسد پس نصیب^{خواهد}

شد - اما اسمی که گفت - البته چنین^{نمود}

لکن اگر او بیاید من حاضر - نو باید مشغول

گاو خود بگردی و من از تکلیف خودت غافل

در جوابش گفت - البتہ چنین کار پیودہ
 نمیکردم - اما آنچه گمته شد کفایت میکند
 باید حالت وی بر وفق قضا باشد - هر
 بر حسب کان خود باید سلوک نماید -
 پس تو ای خود را نگاهدار و منهم را ^{انحرافاً}
 نگاه خوالم داشت و باید عبد المسیح نیز را
 خود را نگاهدارد و اما البتہ من اورا احق
 می شمارم - لکن الآن من مقام معین خود را
 نگاه داشته در این درہ میمانم و چون اندک

فرصت

دستم بخود گفتم - البته سر کرده ما مرا امر
فرموده است که این دقه و نگاه دارم و لکن
حکم و پرایما نخواهم آورد زیرا پیشک خودم بهتر
میدانم که کدام کار برای من مناسب است
و اگر اینها مانده باشد مثل اسمعیل صاحب
کم و سخنانشاپسته و پراشتنوم بین الله
ضریحی بن خواهد رسید چونکه غیبوانم
تجتهای و پرازدنماهم - لهذا الآن باد و
بزرگ اشک و مظهر بر میگردد چونکه اینرا پین

می شوم - و چون اینرا بگفت از آنجا روانه شد
و آن نصیحتی که اسمعیل دهنم
کرد مناسبی گلی داشت و بر او دهنم اگر چه از
جهت خبر آمدن پادشاه کریم خانف و
اندیشه ناک بود اما آنقدر دلبری و استوار
نداشت که بمقام معین خود برود و اما
پوشنده در پی جانی دیگر که و بر از آنکه پادشاه
برای او فرار داده بود بجز دیند آید بکوشید
- و از آنجهت چون اسمعیل و برانرا کرده بر

دهنم

ودر اثنای آن دیدم که دستۀ

مردان بر صخره عظیم بلند که برابر آن قلعه کوچکی

بود که عبدالمسیح بسوی آن بالا میرفت جمع

شده بودند و از لباسشان و از رنگ سپا

چهره های ایشان و از آنچه که پیشانی ایشان

بیشان صلیب نفیسه آواسنه و منجلی نه بود

ظاهر شد که ایشان دشمنان ظالم پادشاه

کریم هستند۔ و دیدم که ایشان کورک

پیچاوه و انا بلب آن صخره می کشند۔ و آن کورک

می‌تواند تا ما بتوانیم پادشاه خود را بپذیرد
همه را این همه شخص آنچه برای او مناسب
دارد بپذیرد و من در میان فوج لشکر
دیگر بیشتر کار می‌توانم بکنم از آنچه در این جای
منفرد ممکن باشد - و چون اینرا بگفت مفا
معین خود را ترک کرده بسوی اردوی لشکر
مظفر روانه شد و اسمعیل هم اینجا ماند چون
وی نیز در آن معارزه عمیق تفرج کرده غایب
شده بود

نزدیکتر بلب آن و مرحله کشید
و وقتیکه آن پسر بیچاره خود را
دست و پا بسته برب و مرحله بوسر آن جای
سراشیا بسته پافت و نك از چهره او پرید
صورت او مثل روی شخص مرده گشت -
و در آن تاریک عجبی که ز پریاهاش نمایان
شد نظر افکنده بدلی خود گشت اگر اینچا و بز
و بز شوم پس روح بجزوران پادشاه میرود
که از ورود وی چندان ترسیده ام و اما اگر

همان قلم مسیح بود که آن و پیر او خدا گرفته
بودند - پس گفت ایشان با او از سخت پر
خندیدند گفت - فقط یک شرط است
که آن بیوات میاز خود را از مملکت بر ما
و آن این است که آنجا نیز گویا از مملکت
پایان یافته و بیرون رود و با آن که پیران این
بدنداری - اگر چنین کنی پس خودت را
خواهی ماند و الا الله بدان که پیر خود باید
کشته شوی - و چون این را بگفت قلم مسیح

نزدیکتر

مقام معین خویش ایستاده است نخواهم
رسانید - البته بسیار بدی کرده‌ام و
نمیدانم که بچه طو در جرأت و در زنده بنوانم
پیش روی پادشاه خود با اینم - افسوس
صد افسوس که مقام خویش را ترک کرد - و
چون اینرا بگفت چهره خود را بدستهای
پنهان ساخته کرپین گرفت
انگاه آند بگویی گفت -
خوب چونکه پادشاه نزد تو نمی آید باید که تو

حکمايشانرا بجا آورم البته ضرر و عیب للمیج
خواهم رسانید و من هرگز راضی نیستم که

موتی از سر وی کرد بشود

پس در آن دهفته آتش دلبری
از چشم فتح مسیح درخشید و زنگ زندگانی
بچهره وی بر کردید و آن شرطی را که امید
بان شعلق بود در نموده بدشمنان پرور
جو ابدا ده گفت - هر آنچه بنواهند بمن بکنند
امام من هرگز ضرر بان دوست خود که ایجاد

مقام

و پراچون بر پايان آن فله نکر پت ملنق
شد که شخصی ملنق بلکاس بلتاده نظا
آهنه آهنه بغايت خاموشی بر آنجاده
ناهوار که مودی با نجاتی است که عبدالمسح
ايسناده مپماند بلا مپرود۔ و اختص با
اختياط تمام پيش مپرفت که مباد ايا پترينک
بر خورده صد اکنده عبدالمسح و الزامند
وی آگاه سازد۔ و فتح مسیح ديد که شمشير
بر کمرش و کمانی بر دوشش او پيشه است چو
نکه

نزدوی بروی - و چون اینرا بگفت آن
کودک دست و پا بست و ایستاد کرده در آن
دوره تا در آن که ز پر پا چاشت بود انداخت
و در آن دم هولناک فتح مسیح آنورطه ^{کنرا} هلاک
مشاهده نموده و بچشم عقل و ضمیر خود
نقصها و گناهان خود را دیده و در جاه و جلا
های پادشاه عادل که بزودی می باید پیش
مسند او روی وی بایستد تا مثل کرده از
ترس و خوف فریاد زد - و چون دشمنش

و پرا

- و چون اینرا بگفت حد و جهد تمام فر
مود تا ازان سوراخ بیرون رود اما آنجا
ایستاد و شک بود که ممکن نمیشد بن کوه^{کلین}
از آن بدر شود پس کوشش وی بی تمکد^د
و فتح مسیح تا اندک در حال ما پوسی نما^{مستند}
و اختصر قائل رفت و رفت^ن
هیچ صداهر دم نزدیکتر و نزدیکتر بعید^{اللیح}
میرسید و در آن اشد دیدم که آنجوان دلبر
چشم خود را بر آن تابش لطیف دوخت^{کبو}

همه چیز دوسروشنائی ستاره ها هویدا
می شد - و چون اینرا مشاهده کردند فهمید
که آن شخص چه اراده دارد و با شدت تریس
و خوف بانک زده گفت - وای بر من
البتة فصدقتل عبدالمسیح کرده استند
او از آمدن وی اطلاع نداد و آن قاتل ^{مطلب}
ناگاه بر روی رسیده او را خواهد کشت
- کاشکه من میتوانستم از این جای مکرر
رهائی یافته و پرازان خطرهای بلخبرم
- و چون

شد۔ انگاہ فتح مسیح بنمود گشت۔ اگر لازم
باشد حاضر کرد این سوره را بخواند مروه جان
خود را در راه عبدالمسیح بنهیم اما باید که یک
بار دیگر گوشش کند تا آزاد گردد پدید نرود وی
بشنایم۔ و چون این را بگفت حد و جهد
تمام صرف نموده خوبش از آن سوره را
بیرون کشید و اگر چه بدیش از سنگها
بجروح و خون آلوده بود اما خوش و خرم
شده پدیدتک جوی آن قلّه بشناخت

مشرق پیوسته مینکرد و چیز دیگر نمی بیند

- و فتح مسیح محبوبس با اضطراب تمام آن

فائل را امید بدید که عازم جان دوستش بود

پی در پی بلا می رود - و چون جاده اش بدینها

پیمیده بود از آن سبب آن شخص به دفعه

از چشم افش غایب شد و اما آخر الامر باو

دیگر کلاهش را که بیک پر عقیاب او آسوده

بود بر سر حنظل دید و دانست که اگر کوشش

نکند البته کاو عبدالمسیح بزودی تمام خواهد

شد

از پائین افزوده میشود که کوپا مردان برای مجا^{ولت}
هولناک پیش میدوند - و اگر این معرکه آن
مثال با زین باشد که ساطما منظر این بو^{اسم}
پس چه خواهد شد - و چون اینرا بگفت
در مقام معین خود اپناده بر شمشیر خویش
نگریست تا ببیند که آیا نیز و لامع و جلوه گرا^{ست}
پانز و سپر خود را نیز مشاهده نمود تا بداند که
آیا حکم و پرخنه مانده است و چون خوشتر
برای جدال آماده یافت با و دیگر بوی آن تا اثر

و چشم خود را بر عبدالمسیح دوخته بیخجل
تمام بر صفت‌های عظیم و بر شکاف‌های عمیق
جسته بالا دویدن گرفت تا اگر ممکن باشد
دوست خود را از دست دشمن بپرچمش
برهاند

و در اثنای این همه عبدالمسیح
بجود گفت - اللّٰه انّ نادیّ جلیل تر و درو
میکرود و کو با صورتهای عجیب پر جللا
در وسط آن حرکت میکنند و نیز آن غوغا

از پائین

جانب پادشاه مرا مامور کار و بکار بگرداند
دواندم پیری ناگهان هوا را
سفته بر سپهرش خود پس کند کرده بدید و آنکه
ضروی برساند بر زمین افتاد و عبدالمسیح
بزودی دیوی انطرف که شهر از آن آمده بود
برگردد - و فی الفور آوازی که بروی معلو
بود بدو گفت - اینجیست هلاک شو -
و در همان دقیقه شمسه بر پیزی برف پزود
زده شد اما فوراً ساعدی بستندی پرنو نو

نظر افکند - در آن دم آوازی شنید که بوی
گفت - بیدار و بپرد و باش زیرا خطر نزدیک است

و پادشاه بزودی ظهور خواهد فرمود

و چون عبدالمسیح اینرا شنید

دلش از خوشی و مسرت مملو گشت زیرا اکثر

اوقات خواسته بود که خود را در وسط معرکه

انداخته و برای پادشاه کریم جیب خوشتر

ببندد اما در دل خود گفته بود که واجب است که

که در جای معین خودش بماند تا قاصدی از

جانب

چهره اش غایب شده بود روشن کردید و
این خیال مسترث انکیز که الان پادشاه می آید
و پرا از یاد جمیع آلام و مصائب خود رها بند
- نگاه آواز فاصدی که میکند شت بوی گفت
- پادشاه کریم ما میفرماید - اینک بزود
می آیم و اجرت من یامن است ناهر کیو واجب
اعمالش جز آدم (کتاب مکاشفه باب ۲۲ آیه ۱۲)
و قبل از آنکه عبد المسیح از
نعمت بھوش باز آمده بود (زیرا که همه این وقایع

مابین سرش و آن تیغ دراز شده آن ضرب را
بر خود گرفت و بریده شده بی جان بر زمین
افتاد و فتح مسیح مجروح پیش روی وی ایستاد^{ده}
گفت - ایدوست حبیب چون به هیچ طوطی
دیگر نتوانستم برای تو بجز یک کس دست خود را
برای جانت باختم - و الان چون پادشاه
می آید البته تو بر من شهادت خواهی داد که لایق
و وفادار بوده ام - و چون این را بگفت چشمش
با دیگر بنوران امید بیکه از مدت مدید از

چهره اش

البته من ترا بخشیدم و اینرا بفین میدانم که فتح
صبح نیز ترا بخشیده است - انگاه بدین نحو

خونیکه از بازوی زخم دار و فتح صبح جاری

می بود پیرداخت - و اما فتح صبح نظر خود را

بر آن ناابش لطیف دوخته پیوسته از ماشا ^{هد}

می نمود و به هیچ چیز دیگر اصلا اعتنا نمیکرد

زیر آن نور بزودی بلند تر میکشید و آن

ناجمت الرأس رسیده بود و از آن صداهای

که سموع می شد هویدا بود که البته واقعاً

کو بادربان الحضره بوفوع پیوست (انجوازی)

که بقصد نقلش آمده بود پیش اقدام وی

بر زمین افتاده و پاها پشرا بفرودنی و چشمها

تمام بوسیده با آواز پرشودش بوی گفت

ای عبدالمسیح وای فتح مسیح مرا بجهت

و بیادشاه کریم نیز برای این بنده شوق نما

نماشد ناوی نیز مرا بجهت

پس عبدالمسیح و پراشناخته

که بعبوب خائن است در جوابش گفت ای ^{رو} _{بگ}

الیه

بانتخاب کردم - ای عبدالمسیح آن مقام را بمن نشان
بده تا بدینجا پس بروم همراه من آمده راه و اینها
که میاد اکلینت کراه کرده تا باید هلاک شوم
- و عبدالمسیح گفت - ای یعقوب من
نمی توانم مقام خود را ترک کرده همراه تو بیایم
لازم است که نوشته ها در فتنه آنرا جست و جو
نموده در یافت کنی

اما یعقوب بوی گفت -

ای عبدالمسیح انجام ده ناریک و بی بیچ است

عجیب غریب فی الفور باید حادث کرد

انگاه عید المسیح در سخن خود

پیش رفته بر یعقوب گفت - ای جوان بیچاره

البته ما ترا بخشیدیم اما هیچ امید مغفرت

از جانب پادشاه برای ثوابی نیست جز ^طخیر

که چون او آید ترا در مقام معینت بیابد

و یعقوب بانگ درود لشکری تمام پرسید که

اما مقام من کیاست مدت مدید است

که آنرا آنگذارده ام و حالا نمیدانم که چه طوری باید

باینا

و بر اوس سرگروه پانین انداخت آن لباس سفید
که داشت آن پسر را تا اندک زمانی بر چشمها
ظاهر گردانید اما بزودی مثل شهاب
افتاده از نظر پنهان گشت - و من گمان
بردم که آن سواره جانشی بزرگی مو
فرو رفته است اما در آن دم ملتفت نشدم
که آن سربازان خصم از سرگروه می نگرند همه
کنان در باره وی حرف میزنند و شنید
که آن شخصیکه و بر این پرا انداخته بود بشخصی

وا از خطرهای آن می ترسم و همانا نمی توانم تنها
معین خود را در پایم - افسوس صد افسوس
که بان دشمنان شریر پادشاه خود برخورد
و علاوه بر آنچه اگر پادشاه بپاید مرا از جای
معینم دور و بعید خواهد یافت و قاش خوا^{هد}
کردید که بفسد مثل نبودید تا آمدن ای عبد
المسیح چرا چه باید کرد تا نجات یابم
انگاه فتح مسیح فوراً بانگ زد
گفت - ای عبدالمسیح آن تابش و ابره بین
که چه

اینک جوانی از لشکر مظفر پادشاه همراه
ما آمده است و او میگوید که آن کودک از
اسرار و غزبه‌های سرکردگان افواج ملوک
الملاح دارد که داشتن آنها برای ما بسیار
مفید بلکه دوکار است پس شما اینها را
تاوان و بیغم هستید که و پرازدست
خود داد

انگاه آن شخص که فتح مسجد را بزرگ

انداخته بود نظر فرزند و آورده که

دیگر میگوید - لباس او و بر یک از صخره‌ها
بند شده پس هلاک نکرده آنجا ما بین اسما
و زمین او پنجه می ماند و باد و پراکنان می‌د
- و آن دیگر در جوابش گفت - پس این بند
بر روی بپند از آنگاه برودی بقتل خوا

رسید

اما در آن دقیقه چند نفر دیگر برآ
و یکی از ایشان بان فائلان بهر هم گفت -
شما کار بسیار حرافت آمیز کرده اید و پرا

ایند

در آنوقت من نیز رفتم مسجد را

دیدم که بجد و جهد تمام خود را بدماغه که

از روی آن جای سر اشپ قدری پیشتر

آمده بود و رسانیده بر حوضه نکب میزنند و

شخصی با لباس میل که مانند یکی از قاصدا

پادشاه بنکوب میماند و برادرانجا پرستار

گروه شلی میدهد. اما دشمنانش اینرا

سلطنت نشده بعد از گفتگوی کمی مصمم

گشتند که آن پسر را بالا آورند تا از وی اطلاع

هنوز در اینجا او پنجه میماند و جوابش گفت
- ولکن الآن هم ممکن است که و پر اباز گرفته
بلا بکشیم - و بعضوب خائن که الآن در مشرف
دشمنان پادشاه کریم خود علامت شده
شده و همراه آن دسته نازده آمده بدانجا رسیده
بود برفق سیخ نظر افکنده گفت - بلایان این
آو پنجه میماند و البته در باره پادشاه باند
میزند زیرا پیوسته در خصوص آن مضمون
سخن میراند و الآن هم آواز او را می شنوم
در آنوقت

بکثرت جاری می بود اما هیچ نکفت و همه
نگردد و مثل قبل نرسان و خائف نکشت۔
پس فهمیدم که البته آن فاسد بختان
فلسفه اورا نفیوت نموده و از جانب آن
پادشاهی که دوست میداشت پیغمبری
رحمت آمیز محبت آنکیز آورده است چونکه
هادی من مرا خبر داده بود که پادشاه جمیع
امور هر یک از سر یازان لشکر خود و احق
اندیشه های جوانترین از ایشانرا میداند

یافته بتوانند بخلاف پادشاه پیشتر کار کنند
- پس بزودی مقصد خود را با انجام رسانند

فتح مسیح را بار دیگر مژدار کردند و بدون
آنکه با وی سخنی گویند در مغاره کوچکی
انداخته در آن حالتی که بود دست و پا بسته
انجا و آنگاه درند پس حفره عظیمی بدست آن
مغاره غلطانیده آنرا محکم ساختند و دروازه
شدند - و آنگودک پیاده محبوس گردیدند
بر روی زمین افتاد و اگر چه اشکها از چشمها

بکثرت

می‌ناید و آن صایب را مثل نقره خالص میداند

— و در همان دقیقه او از نرم خوش الحان و آن

مغازه نادرش پندیده شده بوی گفت — ای فتح

مسبح اینزافر اموش مکن که خود پادشاه

بجیبان مظلوم خود گفته است — ترسان

مباشید ای گلّه کوچک زبیر که مرضی پدید

شماست که ملکو ترا بشما عطا فرماید

(انجیل لوقا باب ۱۲ آیه ۳۲) — و آن لواز

چندان شیرین و پُریشلی بود که فتح مسبح آنرا

و هر قسم پیغام و نصیحتی را که برای هر کس
لازم و مفید باشد بوسیلهٔ قاصدان
خود بدیشان ارسال میفرماید

ومن ثا اندک زمانی چشمان

خوبتر ابرقح مسیح دوختند پدم که بر روی

زمین گریان خوابیده است - اما بعد از

وقتی اینرا ملتفت گشتم که پرنئونورانی از کفی

که در دیوار آن معادله بود صادر شده برآید

دشان صلیبی که بر پیشانی خود داشت

می‌ناید

- پس حال دفته می بینیم که آباد و انجام ^{است} چینی
- شاید آواز عبد المسیح بوده است -

امان همیشه مکان می برم که هر صدای شیرین

آواز عبد المسیح است زیرا که او مرا از صمیم
قلب دوست میدارم و آن نیز مناسب است

زانرو که وی همیشه بنکو و کریم است - انگا

چهره انگور که بار دیگر مکتد رکشت و اشکها

چند بر رخساره وی جاری شد و بنمود

کفت - ای عبد المسیح هر آینه باید که من کو ^{شتر}

شبندہ بالا نظر افکند و چشمافش از ترم
و سرت روشن کردیدہ تمام چہرہ اش
مبطلی شد و تا اندک زمانی از خوشی و دلشادگی
خود نتوانست حرف بزند پس بزانو بر آمدہ
چشم خود را بر آن کج بد وخت کہ آن آواز
انظر آمدہ بود و گفت - آن آواز چہ قدر
شہین بودہ است - کاش بدانم کہ از کجا
آمدہ باشد - گمان می برم کہ از آن کجند کہ
آن روشنی ہم از آنجا داخل میشود صادر ^{آید}

مغاره شده بر پیشانی وی مبدر خشد
از آن تابش لطیف شرفی مییاشد - و
هنکامیکه آن پیر بان سوراخ برآمده بود و نوا
از روی آن شکافت بر کوهستان خارج نظر افکند
آن قله بلند و ابهت پند که عبدالمسیح بر سر آن
ایستاده در مقابل آن تابش لطیف بنوب
ظاهر و نمایان می بود - و آن همان قله بود
که دشمنان پادشاه بنکوید نهایت آرزو مند
این بودند که آنرا در تصرف خود بیاورند و اما

کم نامانند و بنکو و دلبر بگردم آنکاه شاید
منظور نظر پادشاه خواهم شد - السبعه
المسیح مقبول انعام پناه خواهد بود اما
من بپاره ان مقام هر که خود پادشاه برای من
مقرر فرموده ترک کرده ام پس نصیب من
چه خواهد بود

و چون اینرا بگفت فرغ مسیح بلا
رفتنه بان گنج رسید و حالا ظاهر گشت که آن
پرنو نورانی که از آن شکاف خفته ها داخل

مغاره

المسیح است من می‌توانم نزدیک بروم -
کاشکه
اینک وی با شجاعت تمام در مقام معجز
خود محکم میماند اما من نالایق جای خودترا
ترک کرده‌ام لهذا او می‌تواند با خوشی و
خرمى منظر پادشاه باشد و من نمی‌توانم -
و اینرا گفته بود دیگر چهره خود را بدست خود
پنهان ساخت و بگریهت - اما بعد از
اندکی سر خود را بلند کرده بوی آن قلّه
نظر افکند و دید که ستاره‌ها مثل قطره‌ها

عبدالمسیح بادلبری و امانت داری شما
آنمقام را هنوز برای پادشاه خود محفوظ
و معصوم نگاه میداشت - و آن جوان شیخ
در جای معین خویش محکم ایستاده و در
جلیل پادشاه را انتظار میکشید و هیچ نرسید
و خستگی نتوانسته بود که ویرا از انبار او
گرداند

و چون فتح مسیح و پیر او بدین الفود
او را شناخت - گفت - ای ای که آن شخص عبد

المسیح
است

که بچه طور عجیب میدرخشد و گویا شعله میزند
و بر آن صورت‌های سر یا زان منجلی بی‌شمار یک
بر بالای کوه‌های شریف به تعجب تمام صف
آواژ نموده در آن روشنایی پدید آمده‌اند
بنگر و مرا بگو که ایشان چه چیز سیاشند -
ایا انسانند یا چیزی دیگر - و چون اینرا بگفت
با سترت تمام بیوی آن تابش پر جلال اشاره نمود
و عبدالمسیح اینرا شنیده
بزودی روی خود را بیوی مشرف بر کرد و اینده

طلای سرخ دو معتر آسمان باوری ^{و حسد} مجبور بود

و آن قلّه دو مقابل آن نالیش شرفی سپا و ناک

و نیز سر و آسمانها می نماید و هارا آن نالیش

بیش از پیش لامع و ساطع کرده بده است و بر

سر آن قلّه عبدالمسیح کشیک میکشید و

میشد که چشمان او بیوی طرف شرفی دو

انظاد و پادشاه نکر پسته می مانند

انگاه فتح مسیح چیزی دید که

وی و ابغایت مضطرب و آشفته گردانید

زیرا

نرا

از هر طرف دونق و ضیاءِ ساحلِ آن تا بجز در

منعکس مینمود و چرخ مینوی بر بالای همه

بیاوه سرخ قام می نایبید که کویا کردون آسمان

شعله زن کشته مثل سقف بلوری نور دور

خود راهو پدرا می ساخت و افواج متعدده

منقره آن لشکر مطلق تزییب بجای آن دو

فوی آن قدر هو پدرا شد پدید آمدند که

هر شخص را منقره آنواستی شمرد و هر پری نیز

که بر بالای خودهای ایشان در هوا حرکت میکرد

نمایش عجیب غریب مشاهده کرد زیرا آن
تابش لطیف فی الفور بجایب مشتعل و جند
لامع گشته مانند سیل نقره میدرخشید
و صورتهای منیر مثل سر بازان سماوی نیز
رو بعد بی فاس بر سر آن کوهسا و پیش
می آمدند و صدای چرخهای عراجهای بیست
از شبها و وادیهای آن سمت مسموع میکرد
- و در اثنای آن همه هر جنزه و هر فله و هر سر کوه
بلند و هر دشتی که کوهها بر آن سایه انداخته بود

از هر طرف

با هزاران هزار از مقدسین خود آمد نابره
داوری نماید و جمیع بیدبستان و املز میسازد
بر همه کارهای بیدبستی که ایشان کردند و
بر تمامی سخنان زشت که گناهکاران بید
بخلاف او گفتند (قول حضرت خنوخ ^{علیه السلام} در
مجموعه آیه ۱۴ و ۱۵) - الشیر یادشاه الان
آمد و من چون پیش روی وی برای داوری
با اینم چه خواهم گفت و نصیب من چه خوا
بود و برام مقام معین خود را ترک کرده انکار بر

نمایان بود۔ و آنسر یازان صف صفت بعد
عظیم و در میان جلال آن روشنائی سماوی
آهسته آهسته برای استغیال پادشاه
خودش که بر میگشت پیش میرفتند

انگاه نرس شدید برفوخ صبح

مسئولی شد و او خود را بر زمین انداخته
و چهره اش را بدست خودش پنهان ساخت
باواز پرشودش گفت۔ الشیر پادشاهی آید
بر حسب آنچه مکتوب است۔ اینک خداوند

بافزاران

پادشاه را نمی بینم - اما از شر دن و نداش
و از آن عرف سر و که بر پیشانی وی پدید آمد
واضح شد که او نیز یقین میداشت که البته
پادشاهی آید - چو عبدالمسیح بوی گفت
- ای محبوب شباب با اسم خدا ترا قسم میدهم
که بمقام معین خود قبل از آنکه وقت مهلت
باجام رسد برگردی

انگاه قاصدی به تهری

پرونور از جانب پادشاه ذوالجلال رسید

که وی بمن سپرد تا بکنم با تمام نرساننده ام -

و ای بر من بیچاره چه کنم

و چون عبدالمسیح اینصفتاً

شنید بر صخره نکه زده و سر خود را بر دستش

نهاده مشغول دعا شد - اما یعقوب پرویز

دنک و لرزان ایستاده همانند وجهه خود را

از آن تابش منبلی بر کرد ایستاده کوشش کرد که آنرا

از نظر خود بپوشاند و بدل خود گفت - در آن

تابش چیزی بجهت نیست و هیچ دلیل و رد

پادشا

جلیلوی بیپوندند و پادشاه ثرا بر آن در
عالی گماشته است زیرا که امین و وفادار
یافت شده لایق آن هستی

و چون عبدالمسیح اینرا شنید
سر خود را برای احترام پادشاه فرود آورد
گفت - ببر و چشم - و فی الفور بعزم لشکر
روان شد - پس آن قاصد نورانی بفتح مسیح
گفت - ای فتح مسیح پادشاه ثرا این بزرگوار
مخصوص گماشته است و آن این است که

برای هر یکی از آن سه نفر پیمای خاص آورد
و بزودی ایشانرا مخاطب ساخته گفت -
ای عبدالمسیح تو باید بشتاب تمام براه آن
دشت روانه شوی تا سپه سالار جناح ^{مغنه}
لشکر مقرر کرده بده ایشانرا برای ^جمقابله افواج
دشمنانش پیش آوری زیرا لازم است که
سربازان ^جانجناح فی الفور برخصما دشمن
پورش برده آنها را ^{ند}بند و دهند تا بنوا
پادشاه کریم و استقبالی نمایند و بسپا

جلیل

و در آشنای آنمه فتح مسیح

که هنوز بر روی زمین افتاده و چهره خود را

از دیدن آن نابخشودنی پوشانیده بود برود

برپاشد تا طلعت نماید - و چهره اش هنوز

پرده زنگ بود و علامت خشونت و اندیشه

برپیشانی وی پدید آمد اما بغیرت تمام

خود را برای اجرای امر سلطان مستعد ^{شد}

- و چون انقاصد به دهن بلبان ~~شده~~

شفاده زخم او را معالجه نموده بود و نگاه بنجیل

پرف سائی سلطان واپس روی آن فوج
افراشته بداری زیرا بر آن علم دشان نفوذ
ده نل آمیز است و هر وقت که سر بازان
خسته شده انرا مشاهده نمایند قوت
و لطافت نازه حاصل خواهند کرد - بدانکه
بکیار در مقام معین خود غفلت و درنگ
اما الآن پادشاه از روی رحمت و رأفت
بپسپان خود ترا برای این کار دیگر برگزیده است
پس باید خوشن و الا بی محبتش بمانی

و در استاوی

ایشان برو و اطاعت کامل کرده برای پادشاه
خود یاد لبری بچینک - تا بحال پیوفا بوده و لکز
حالا نیز اگر کار معین خود را با امپنی و فرو^{نتی}
تمام بعل آوری ممکن است که منظور نظر
پادشاه خود بگردی

انگاه بعفوب نرسان و
لوزان در جوابش گفت - البته حکم پادشاه را
اطاعت نموده بجای خود میروم و هرگز نمیکذا^{وم}
که هیچکس یاد بگرد مرا فرقیته از آن مقام برگردا^{ند}

تمام براه افشاده بناموشی و شکر گزار نبی بالحق

از عیب عبدالمسیح روانه گردید

پس آنضاحد بیوی بیغوب

برگردیده و پراختی گفت - ای جوان نالایف

تو که بگرام اگر چه هیچ لبافت نداری اما یاد

کریم از رحمت بیفاس خود بر تو هم نرسم فرود

بار دیگر ترا می آرد و از اینجمله ترا نیز بر کار

گاشته است - پس بزودی بیوی سافه

لشکر مظرفه هر جا بکند ایشان بروند

ایشان

یابد چنانکه مکتوب است - هر که عمل بد میکند

روشنای برادشمن دارد و پیش روشنای

نی آید مبادا اعمال او نوبیخ شود ولیکن کسی

که برستی عمل میکند پیش روشنی آید تا آنکه

اعمال او هویدا گردد که در خدا کرده شده است

(انجیل یوحنا باب ۳ آیه ۲۱ و ۲۲) - آن ده

و چون نزدیک بدهند مغنا

رسید شعلهای مشعلها اشکاو شرک و بدو

سایه های صخره ها آن تابش شرفی را فدا

— و اینرا گفتند فی الفور روانه شد — اما هنوز
بیوی دامنه کوه چندان پائین نرفته بود که
از طرف مغاره نور مشعلهای چند پدید
می آمد و صدای خنده و انبساط از آنجا گوش
زدوی میکرد — و تمام چرخ آسمانی از در^{ختر}
تابش شرفی اینقدر می درخشید که در مقابله^{بها}
آن رونق جلیل نور آن مشعلها بنوعی ظاهر
نمی بود — و چون بعضوب آنرا دیدند خواست
که آنجا رفته اندکی از آن تابش ها پل رها

و سنی باین عجله کجا میروی - و بیغروب بود

گفت - مرا با تو مدار و ز پر امشغول خدمت

پادشاه کریم خود هستم و آن نایبش شرف

بدم چندان درختند و نر میگرد که می توانم

و حیرات ندارم که ثوقف کنم - اما آن شخص

در جوابش گفت - کجا میبری که شاید تو یک از

آن ابله ها هستی که مغلوب این وهم شده اند

که البته پادشاهی آید و ز پر امشب آسمان

از عادت معمول قدری روشن تر است

از نظرش پنهان گردانید - پس نرس و فر
بعضوب کز کشت و اگر چه هنوز از غضب
آن قاصد سلطان که و پرا رهبری مینمود
واه میرفت اما قدری سست تر گردید
و از آن سبب لازم شد که قاصد دو دفعه
و پرا توبیخ نموده بگوید - و درود پادشاه
نزدیک است و زمان مهلت نماند
آنگاه آوازی از آن معناره
شنیده شده گفت - ای بعضوب ای پادشاه

هسو

ای یعقوب بداند که امید آخری توانست
ز برای پادشاه ترا بر هیچ مقام دیگر نیکارد -
اما آن اشخاص که در مغاره نشسته بودند
و از قبل با وی رفاقت داشتند با او دیگر بود
گفتند - ای یعقوب مر جانشین پسر
بفرما از پر اماد و فکر چیزی هستیم که تو از الله
خواهد داد - پس یعقوب در دهانه مغاره
ایستاده و بر ایشان نکرپسندید که مردان
بپاوسه ز پای اسلحه پوش کرد اگر دافش زیاد

ومن امید میداشتم که باید نواز ایشان دانای^{تر}
باشی - و لکن اگر اینچنان نزد ما بیای^ی چنان
ناجس خواهی دید ز پر اشعه های مشعلها
و آتش روشن ما آنرا کو پاخواموش میکند
- و چون بعضوب این سخنانرا بشنود^د
خود را بسوی آن مغاره برگردانیده و بنور^{نورا}
دیده نا اندک زمانی آن ناجس شرفی را تماماً
فرا موش کرد - انگاه او از سفت نهاد^د
اتفاصد نورانی کوش زدوی کشته بوی^{گفت}

میشد - و بعضی از ایشان بایکدیگر گفتگو
و مباحثه میکردند و دوسه نفر دیگر گاهی
باندیشه تمام بسوی دهنته مغاره نظری
نماید
نمایند که چیزی واقع میشود و آجاوله
سپهر گز میکرد پانته - و علامات حسد
و بغض و کینه و اضطراب باطنی بر چهره هر یک
از ایشان هویدا بود - و بعضوب فهمید
که ایشان همان دسته اند که قبل همراه ایشان
شده و پرا از مقام معینش دور ساخته بو
وند

نشسته‌ها و بازی می‌کنند و شراب می‌نوشند
اما رنگ چهره ایشان بسبب آن مله و ولعی
که از مدت مدید با مسدود فراموش کردن افزون
آن ناهیش شرفی مشغول آن بوده اند پریده
و علامات خوف و اندیشه واضطراب قلبی
پریشانی ایشان پدید آمده بود - و ایشان
بیزه‌های دراز خود را در اطراف مغاره نما^{ده}
بودند و شعله‌های آتش از روی آن سپها
صیقلی بر آبی که بر آنها نکه می‌زدند منعکس

میشد

ممیوانم اینیانوقت کم باید بزودی بروم
زیرا چنانکه بنوکفتم از سر یازان پادشاه هشتم
واور ابدا اطاعت نمیایم و برای وی هیچیکه
اما آن دیگر بوی گفت -

ایچوان بیوفوف آبا پادشاه بنیت که ما قبل
از اینهم بنوکفتم که جمیع ما معا همدان و خبر
خواهان پادشاه هشتم و چون او آید حاضر
و مستعد خواهیم بود - و لکن بعضی از زهر
دستان لاجوی از روی حماقت الان منظر

– و چون هنوز در حالت نردد پیش در
ایستاده بود یکی از ایشان و پراگمت –
بیابنشین چرا انجا بیرون ممان
انگاه آواز آن فاصد نورانی
از بعد یکوش یعقوب رسیده با و آخری
و پراخواند اما آن آواز سبب فاصله راه
ضعیف بوده باشکال سموع کشت و
انجوان فهمید که آن رهبر و پراثر کرده مهر
– پس در جواب رفیق شر پرخود گفت – من

نمیوانم

برگردانند - و در آندم آوازی شنید که از
دور آمده ضعیف و مانند صدای کدو
کوه به پیچد و نسیم آنرا بکوش وی رساند بود
و آن صدای آواز آن فاصد نوری بود که او را
بار آخری مینواند - اما بعفوب قدری
مشوش شده کوشید که شکل و پرابنگر و لکن
چیزی نتوانست ببیند - پس علامت
تردد و تشویش بر تلخی نا اندک بر پیشانی وی
پدید آمد و گفت - الآن الله نوقف کرده

ورودش شده از کارهای دنیوی بیفکر
می باشند و بد بکران زحمت بسیار داده
ایشان را نمی گذارند که از لذات حالیه منتهع
گردند پس ما بر خلاف ایشان میبینیم تا ایشان
از آن غیرت بیهوده و انتظارناشاپسند بر گردانیم
و امید است که ^{بایا} خود را این عمل شریک خواهی شد
انگاه بعبوب گفت خلی
خوب چه عیب دارد - و اینرا گفتند ^{بورا} پیش
دیوی آن نایش شرف و چهره خود پشرا ^{آتش} دیوی

برگردانند

آواز خودت بود ایا هنوز صدای کوه را
غمی شناسی - و یعقوب کوشش کرد فهمیده
نمود و گفت - البته ایلام که آواز خود را شناسد
و بعد از آن همه سر یازان
آن دسته گرد آید و آتش جمع شده بمشاوره
پرداختند و سر کرده ایشان پرسید که -
سر عسکران فوج میمنه که باید برای خود راه
دوره ها را بکشایند کپت - دیگری دو
جواب وی گفت - افواها شنیدند میبندو

وقت راضایع نموده ام و حالای نمی توانم بروم
زیرا که دپراست دپراست و وقت گذشت
- و از کوههای بعید و جوابش صدای
شنیده شده گفت - دپراست دپراست
و وقت گذشت

و چون بعفوب آن صدا را از کوه
شنید نرسان و لوزان شده نظر خود را به
هر طرف انداخته پرسید که کبک که آنرا گفت
- انگاه آن سر باز بوی جواب داد - ای احمق
آواز

واورا کول زدن آسان است۔ اما سرگرد
فوج مہسرہ کہ بردشتِ ہوا را باید براہ روند

کہت

آن دیکرد و جوابش گفت اسم وی رستم
و آن سر کرده گفت۔ خوب او شخص ک عقل
کہ جرئت است۔ اما باید مافی القود مشغول
کا و خود بکردیم۔ و لازم است کہ عبد السبح
مفئول شود۔ و چون اینرا بگفت بر بعضو
نظر افکند کہ او پریدہ رنگ و پریشان حال بود

کہ سرکردہ آن فوج انجوان شجاع مستحق عید
المسیحی باشد زیرا قاصدی از جانب پادشا
بموجب تمام رسیده امر سلطان را آوردہ
باین معنی کہ عبدالمسیح باید لشکر کشا
کرد۔ پس آن شخص گفت۔ البتہ عبد
المسیح نہ فقط دلیر بلکہ ہرزینہا پت و انا
وینا ہی باشد و ممکن نیست کہ ہیکس و برا
بفریبد و اما پیر فرید اورا آن فوج کہت۔
پا فوج مسیح نیست۔ خوب او فقط پیری

واورا

گماشته شدی پس حالا بنیادش بناه کرد
غفلت و درازی مباد اسزای سخت بر تو وارد

کرد

در اندم شخصی دیگر بیجمل تمام داخل
آن مغادر شده بان سر کرده گفت - وقت با

چرا ضایع میکنی زیرا الآن تمامی لشکر و نظرها
پیش میروند و عبد المسیح دل هر شخص نوا

تقویت نموده جمیع ایشانرا اشباع و پرغیرت

گردانده است - اینک پرفها و علمها

نزدیک باش ایستاده بر نبره خود شکسته بند
و این گفتگو را گوش میکردت - و آن سرگرد
او را خوانده گفت - ای یعقوب بشنو -
پس یعقوب مثل شخصی که فوراً از خواب بیدار
شده باشد مشوش گردیده گفت - الان
دیر است و وقت مهلکم گذشته - و آن
دیگر بوی گفت - ای ایله آه نوزم از صد
او از خودی نرسی - تو ما موری که عبد
المسیح را بقتل رسانی مثل از این برهان

گاشته

الآن دپرست ووفت مهلت من گذشته
البته آتش مابد و خش لامع مپسایدگان می
که این شخص درباره آن حرف مینزد پراهیچ
نابش دیگر نمی بینم - اما از علامات خوفی
که بر چهره اش پیدا شده بود واضح شد که

در روع مسکوبد

انگاه سر کرده آن دستنه بھریک
از سر بازان خود امر فرموده عمل هر کس را پیا
کرد و گفت - ای همدان من شما تکلیف

بزرگ صلیب داور بر کوهها افزاشده شد
و آن فتح صبح جوان نیز مثل شیری نرس
خوف بیرون دلبری آنکه نزد ایشان بود
و آن نادش شرف بطور عجب در قلم می ناید
و خودت نیز از آنرا بوسه آن کوه تابان و درخشنا

می توانی به بدینی

و چون به قلوب اینها بشنید
نرس بینهایت بسوی ^{همیشه} معاد و نظر افکند
و بزودی بار دیگر بر آتش نگرید پشته گفت -

الآن

و داخل میدان جنگ میگردند و عبدالمسیح
جوان لشکر کش میمنه آن لشکر بوده ایشانرا
پیش میبرد و علم بزرگ سلطانی نیز پیش رو
ایشان افراشته و در دست فتح مسیح کوچک
مبارک گرفته شده جاو برده میشود و هر سرباز
در آن فوج عظیم چشم خود را بر آن دوخته
بوفار و خاموشی تمام درجا و ریشه خود
از عقب سردار خود برای تلافی دشمنان
پادشاه راه میبرد - پس بعقوب خوشن را

و جاپزه خود را میدانند پس فی الفور مشغول
کارخان بشوید - و هر یک از ایشان جواب
داده گفتند - حاضریم - پس از آن مغاضب
بیرون آمده روان شدند - و بعقوب نیز
با اضطراب تمام بسوی دشتی که آن لشکر
مظفر روان صف آرائی کرده بودند رفته
چون از دره بیرون آمدنماعی آن افواج
مستعدده را مشاهده نمود و دید که فوج
فوج با انتظام تمام برای معرکه پیش می آیند

و داخل

و میان لشکر مظفر که میخواستند با ایشان
به پیوندند جنود پیشمار قوی فخریان خصمان
به یوم در انتظام کامل صفوف خود را آوراسند
برای مقابله ایشان حاضر و مستعد ^{ند} هم
تا اگر ممکن باشد آن لشکر را از استقبال ^{ند}
پادشاه کریمشان مانع نکند - و آن
موشی و استعداد طرفین هایل و هیل

انگیز بود

انگاه بعفوب بنود گفت - حال فرست

بر زمین افکنده نزدیک بجای بلندی کشید
تا آن نماشای جلیل را به بپند و هم حرکات
آن هزاران هزار لشکر بانرا که صلب بر پیشانی
ایشان نقش بود میدید و بر آن ناجر شرف
منجلی بدت بیشتر از ماه شام میدرخشید
اما الآن از آن نمی نوسید زیرا که صفت دل
گردیده بود و حال مهلت وی گذشتند ^{بیش} ^{بیش}
توبه کند - و ما بین افواج سماوی نورانی
بجد و عداوت پادشاه که از طرف مغرب پیش می آمدند

و میان

امید فتح و نصرت برای ما باقی نیست و اینرا
گفته روانه شدند و یعقوب بیوی فوج عبد
المسیح رفته چون هنوز درخت نظامی پادشاه
کریم واداشت با ایشان پیوست و منتظر ماند
شد تا عبدالمسیح را در حالت غفلت یافته
و بروی ناگهان حمله کرده بغل برسانند

باب چهارم

بعد از آنکه زمانی ثلاثی طرفین واقع شد
و سر یازان پادشاه باد لپری تمام در میدان

من آمد و آنرا غنیمت می‌شمارم - پس نزد
بدامنه کوه شنافه خود و امپان همان دشته
دشمنان پادشاه که در آن معاوه دیده بود
بافت و ایشان بوی گفتند - ابرو بیق ممکن
بنت که تکلیف خود را بزور و جعل آوردی
که هر یک نمی‌تواند در میدان جنگ با عید
المسج مقاومت نموده او را مغلوب و مغنول
سازد پس لازم است که وپرا از جانب که هست
بیکسو بکشی یا خفته بر او حمله کنی و الا هیچ

امید

المسیح ~~نحو~~ یسوع مانده با شجاعت نما
عَلِمَ پادشاهی و افزایش نگاه میداشت و
از نبره‌ها و سهام نبره‌ها مملکت دشمنان که
بکثرت فطره‌های باران گرداگرد وی پرواز
میکرد هیچ نمی‌ترسید

انگاه عبدالمسیح بوی گفت
- اجمیب من علم خود را داشتم و این دست
مرد را همراه خودش برده داخل آن دره دینو
و آن را تصرف نموده مراد آن دشمنی که از آن

محاربه و مجادله نزول کرده برای جلال و اکرام
وی میکوشیدند - و من دیدم که از هر دو
طرف لشکریان بسیار مقتول میکشند
اما فاصدان نورانی پادشاه کریم در میان
جنود و صفوف لشکر مظهر وی داخل شد
هر سر یاز سلطان و آکه بر میدان جنگ می
افتاد فی الفور برداشته بان مرز و بوم پر
جلال بلکه بانظر کوههای شرف بومی^{ند} بود
در آن اثنا فتح مسیح نزد عبد

المسیح

آن دشتی که عازم بودند میسر رسید پدید آمد
بنوعی که فتح مسیح در شک افتاد که کدام پاک
از آنها را باید بگزیند - و او خوبی داشت
که وقت که است و باید در زمان معین
بنوعی عبدالمسیح در آن دشت بر خورد پس
فهمید که اشتباه کردن چیز پرخطر و پندنا
مضر خواهد بود - از آنچه ثووقت کرده
و غوغای میدان جنگ را گوش گرفته کوشید
که از آن صدایند که بکدام سوی باید برود

طرف کوهستان است ملاقات کن که آن
عمل برای لشکر مظفر پادشاه مابغایت مفید
خواهد بود

و چون فتح مسیح اینستمانرا شنید
با خوشی و خرمی تمام روانه شد به کار خود
پیر دلخت و سر با زانوش از عقب وی رفتند
اما چون پیش میرفتند آن دره تنگ و
تاریک میشد و ظاهر گشت که راه پدید آید
و جاده‌های دیگر که هر یک از آنها کوپا بسوی
آن

دوستان من راه این دشت کدام است -

اما چون اینرا گفت اصلا ملتفت این امر نشد

که ایشان پشت خود را بسوی مشرف بر کردار^{نده}

بطرف مغرب راه میرفتند

و آن اشخاص در جوابش گفتند

بخدمت جناب عالی عرض میشود که راه راست

شما آنست - و چون اینرا گفتند بسوی

جاده که بر طرف چپ وی بود اشاره نمودند

- پس بسوی گفتند - چونکه آن جاده دشوار

ز پراپین دانست که عبدالمسیح در وسط
آن معرکه میبندد - و ما دامیکه هنوز در حال
نزد و دوشک می بود دو سه نفر دادید که از
یکی از جاده های دسوی وی می آیند و بلباس
نظامی سر یازان پادشاه کریم ملتس بودند
و چون نزدیک بعلم سلطان رسیدند
با احترام آن سر خود را فرود آوردند - پس
فتح مسیح از اینجهت که بغایت آتر و مند پیش
رفتن بود بی تأمل از ایشان پرسید که ای
دوستان

کردن گرفت و غوغای جنگ که که بعد تر
می نمود - پس آخر الامر برفخ مسیح اشک و گشت
که بسوی جانبی که عازم آن بود نپرد - آنگاه
توقف کرده و بر صخره نکیه زده ببلدهای خود
گفت - البتہ شما مرا فریفته گمراه می سازید
- اما ایشان قسم خوردند گفتند که - ای
سردار این راه درست است - و رفخ مسیح
اینرا بسپار آورده که پادشاه کریم خود بایشکریان
خوش برای رهنمائی و هدایت ایشان امر

و پرخطر است حی باید که ما پیش روی شما

رفته و اهنمان نمائیم

و چون فتح مسیح کلام ایشانرا

پذیرفت آن اشخاص غریب بزودی داخل

آن دوره شده پیش وی میرفتند و فتح مسیح

و سر باز افش از عقب ایشان روانه گشتند

— اما آنچه در مردم دشوارتر و ناویکنتر میکرد

زیبای صفت های عظیم که مشرف بر آن راه بود

آن تابش شرفی را آهسته آهسته پنهان

کردن

و نه بر آن جاده مظلم ندید - و چون اثر املفت
شد نرسان کشت زیرا فهمید که البته اشیا
کرده و گمراه شده و بار دیگر خود را ایلا بق نموده ^{است}
پس بخود گفت و فینکه پادشاه اسم مرا بخواند
برای استقبالش حاضر نمیشوم - و ای بز
بپاره چکنم - پس شمشیر خود را از غلاف کشید
برای مغانله مستعد شد و بر آن اشخاص
خائن گفت - من دیگر از عقب شما نخواهم آمد
زیرا که فریبیان هویدا کرده

فرموده و گفته است - کسیکه مرا متابعت
کند در ظلمت سالک نشود بلکه نور چنانرا
یابد (انجیل پوچنا باب ۸ آیه ۱۲) و نیز در جا
دیگر فرموده است ما دامی که نور باشما است
راه بروید تا ظلمت شما را فرزند نکند و کسیکه
در تاریکی راه میرود نمی‌داند یکجا میرود
(انجیل پوچنا باب ۱۲ آیه ۳۵) لهذا آن کوه
بهر سو نظر انداخته آن تابش شرفی را جستجو
کرد اما هیچ پرنوا نراند بر سنگها و نه بر صخره
و نه بر آن

جميع شما بسبب غفلت و در نپردن من گناه
شدید ^{اطلا} لازم است که حالا برگردیم - لکن
ایشان بوی گفتند - خیر هیچ وجه نواکر
بنواهی برگرد اما ما از عفت آن بلدهائی
که تو برای ما برگزیده پیش خواهیم رفت
انگاه آن بلدها با الهانت
و استهزاؤ گفتند - بی ممکن نیست که حالا
برگردید - اید و سنان شیاع همراه ما ^{بند}
و ما شما را صحیح و سلامت بمنزل منصوص ^{و نواز}

اما آن لشکر با اینکه از غضب
فتح مسیح آمده بودند اپنرا شنیده همه
کردن گرفتند و بوی گفتند - نو ما را
نایب اینجار ساپندی و باید پیش برویم زیرا
این اشخاص بنکو که ما را راهمانی میکنند
البته ما را همراه نمی سازند و ما را نمی بینند
- ما هرگز باز نخواهیم گشت - و فتح مسیح
کرپان شده بانگدرو چشمانی در جواب
ایشان گفت - افسوس جدا افسوس که

بمبج

چشماتش بالکل پنهان کرده و غوغای آن
معرکه که از آن دور شده بودند که کرده
بود پس در بجز بایس و نا امید می غرق شد
بنود گفت - وای بر من بد بخت چکنم زبیرا
اگر چه خواستم امین بمانم اما با او دیگر غلط
کرده ام - البته لازم است که باز کردم - اما
اگر آن اشخاص بر من حمله کنند چه باید بکنم
- همانا بعد از آنکه مرا گمراه ساختند تا اینجا
آورده اند هرگز نمی گذارند که از دستشان

خواهیم رسانند - آن پسر دیوانه را و اگر ^{دید} آنگاه
ناهرجانی که بنواهد برود - البته او بزود
خواهد دانست که عمل بزرگ دیدن بدینهاست
مشکل است

و چون فزع مسیح اینست ترا شنید
بروی واضح گشت که آن اشخاص خبیانت
و رزیده اند و چونکه آنها بود و از دوست
همیشه عبدالمسیح دور مانده و نیز طلبت
الطرفان بنام او گرفته و آن نایب شرفی را از
چشم او

زود بگریز زیرا آن اشخاص البته خائن اند و
سازد سنه ثوباً ایشان ملحق شده در ضد
مثل ثوبه هستند پس فرصت و اختیامت شمر
بگریز - و فتح مسجد شروع کرد که از آنجا ده که
آمده بود بشاب از کرد و بنمود گفت -
وای بر من غفلتم بر من چه قدر خسرو ^{است} شد
- اما در اندم آن نابتش شرفی با او بگریز ^{نشر} شما
پدید آمد و از آنجهت برای وی مثل فرج و
پس آن سر با او امین آنجا ده ^{است}

رستگار شوم - و چون اینزاد در دل خود
گفت پس افتاده بکوشید که بجانب عبد
المسیح برگردد - اما در آن دم شهری بر صفره
که بالای سرش بود زده شده بدون آنکه
بوی ضرری رساند بر زمین افتاد و او
فهمید که آن شهر از وسط ظلمت آن دوره که آن
مردان داخل آن شده بودند آمده است -
و بعد از دقایقه چند یکی از سربازان فرشتگان
نزد وی رسید و گفت - ای فتح مسیح بگریز

زود

چون فتح قلمسج یعنی دانسته بود که اگر چه آن
راه دشوار است بر آن می باید برود بوی
کوش نکرده پیش پیرفت - نگاه او از منعا
خود را شنید که بتعجیل تمام از عقب و
بفصد جانش می آید و پیری بر سرش
عبود کرده آتش را زرامفتول ساخت -
پس آن پسر شنافت نا از ایشان بگو بزد
و آخر الامر دستکار شد زیرا دشمنانش
بیب ناویکی نتوانستند و پراود و پابند

توك كرده و بر بالای صخره‌های بلند بوی
دره دیگر که از آن درخش ظاهر میشد دید
بوی گفت - اچیب من از این راه بیا -
اما فتح مسیح در جوابش گفت - خیر ایدوش
لازم است که از همین راه برو کردیم که می‌باید
بار دیگر راه شویم - و آنرا باز گفت اما
انجاده ناریک و طولانی است و ممکن نیست
که راه داد و پافت کنیم و اینک از عقب ما
آواز آن معافیان شنیده میشود - و لکن

الآن نزدیک بانجام رسید وی باید که جمیع
ما بعد از اندک بجز و ساعی سلطان مشرف
بگردیم۔ آنکاه یکی از سر یازان آن فوج که بلیا
نظامی پادشاه کریم ملقب بود پیش آمده
در جواب وی گفت۔ بخدمت جناب عالی
عرض میشود که فتح مسیح فرار کرده باد شما
ما ملحق گردیده است۔ و چون سردارش
این سخنان و پراشند آنها را باور نکرده
گفت۔ ای تراخت میدانم زیرا الله فتح مسیح

وسرگذشت عبدالسیح اینست

که در آن اشاد و وسط مقاله مشغول کارزار

کردیده و بوسیله دلیری مالا کلام و بویاطه

دانشمندی و فراستی که داشت کارهای

حجیب عزیز کرده واهی برای فوج خود در

میان جنود دشمنانش بدم شمشیر کشوده

و آنها را بشکر نورانی پادشاه کریم ملحق ^{خسته} ساخت

بود - و در آنوقت از رفقای خود پرسید که

- فتح سیح کجاست زیرا این جنگ ^{خسته} حواله

الآن

نواخت تا اگر دوستش آنرا بشنود جواب داد

بزودی بزودی بیاید اما جز صدای کوه

هیچ جواب دیگر مسموع نکشت

و الآن شب منقضی شده

بود و چون در دو طرف از مجادله خسته گردید

تا اندک زمانی از کارزار آسایش گزیدند و

عبدالمسیح سرپایان خود را امر فرمود که قبل

از طلوع آفتاب قدری استراحت کتند و برا

دانست که در فخری بایست برای محاربه لغز

امین و وفادار است - اما آن لشکر بوی گفت
- بنده بچشمان خود او را دیدم که همراه^د
دشمنان ما داخل دره میکش و جاده^ن ایشان
بوی اردوی خصمان پادشاه ما منتهی
میشد - و عبدالمسیح چون این کلمات را شنید
نداشت که چه جواب دهد زیرا که او پند^ه شبانه
سریاز سلطان داشت و در کردن قول
وی مشکل بود - آنگاه عبدالمسیح سرزای
خود را از سینه^ن خویش بیرون کشید و سینه^ن
نواخت

اما از جایهای بسیار شعله‌های آتشها

عظیم را نیز مشاهده کرد و برادشمنان

در اردو و در مقامهای متصرف خود آتشها

افروخته بودند تا اگر ممکن باشد چشمان

مردم را از دیدن آن تابش آسمانی باز دارند

ناگهان عبدالمسیح صورت ادنا پیرا

مشاهده کرد که از یکی از تنگهای ناریک

بیرون آمده آهسته آهسته بیوی وی

می آید و کوشش میکند که خود پشتن را میان

عظیم را نیز مشاهده کرد و برادشمنان در اردو و در مقامهای متصرف خود آتشها

شد بد مستعد و مهیا باشند - و ایشان
زی بسایه صفه‌ها خوابیده او ام کردند اما
هر شخص سپر خود را بر سپنه اش نهاد و شمشیر
آخته خود پشرا در دست راست خود نگاه
میداشت - لکن عبدالمسیح خود بیدار ماند
کشیک میکشید که مباد دشمنی بر او درویش
ناگهان حمله کند - و در آنوقت دید که نور
ماه در مقابلۀ درخت افتزوده شده آن
ناش شرفی پریده و نیک و بی جلال میباشد

گفت - ایفلان نوکپستی و از کجای آنی و چرا
بدینطور مثل دزد خود را در ساپه می پوشانگی

- نوقف کرده پیش ما و مرا جواب ده

انگاه انقضن با و از پشت گفت

- ای سردار محترم معتر زبیده از خدمت شما

پادشاه کریم خسته شده آمدم ناداخل فوج

سرا و کردم و بنی ستری پیش فیمت میدانم

که بر شما مکشوف میسازم ز پرادوه و ادوه این

کوهستان بلد که از آن راه می توانید ناگهان

سایه‌های صخره‌های کوه پنهان بدارد
- و چون آنجوان شجاع و پرابهید بر حذر
مانده برای حمله وی مهتاب بود - اما آن صخر
بنیاموشی تمام نزدیک آمده چون ملثفت
شد که عبدالمسیح بیدار و مستعد است
جرات نکرد که بروی حمله کند و لکن پیشرو
وی ایستاده و سرانگشتش را بر لبهای خود
نهاده اشاره کرده میخواست بکوشد و
چیزی بگوید - و عبدالمسیح با آواز بلند بگو

گفت

راه مستقیم بکش و وحید است و در آن هیچ
کجی نیست پس آنرا هرگز ترک نمیکم تا از عجب
توافقاته که راه شوم - و البته لازم نیست که
تا کهمان بر سر دشمنان خود در پنجه ایشان را
بدان منوال شکست دهیم زیرا اسلحه قوی
داریم که برای محاربه سخت کفایت میکند
و همانا در فخر داخل میدان جفاک شده نصرت
خواهیم یافت و با خوشی و مسرت تمام آواز
خویش را بلند کرده نیکبختی میگوئیم و این را خواهیم ^{بید}

بر سر خصمانشان ریخته ایشانرا شکست
کلی دهد و بدانطور با الحشام تمام بزود
مشرف حضور پادشاه ذوالجلال کردید -
و چون اینرا بگفت قدری نزدیکتر بعیدت المسیح
آمد مهنواست به انجوی باوی حرف زدند
- اما انجوان بوی گفت - افریدند نزد
مپامن محتاج بشودت امثال ثونینم و فقط
بک راه را می پندم و آن همین راه راست
که خود پادشاه برای مامعین کرده - بدانکه

راه

— و او میگوید که اسم آن پادشاهی کمی آید
آن نیست که شما گمان می برید زیرا اگر چه
مسلم است که حضرت عیسی و جنت ^{پد} هینفرا
اما اوسپه سالار و پادشاه نیست بلکه
دیگری رئیس جهان است که از وی افضل
می باشد و از اینجهت است که در سنم حکم آن
عالمیناه را اطاعت نموده بر آن راهی که عرض
کردم افتاده الان بزودی پیش میرود و البته
بر شما سبقت جسته زودتر و اصل منزل

شکر خدا را است که ما را بواسطه خداوند

ما عیبی مسیح نطفه میدهد (رساله اول

بفرشتگان باب ۵ آیه ۵۷)

انگاه آنحضرت بوی گفت حیف

که شما اینقدر بی فهمیدزیرا البته دستم

شجاع نیز که لشکر کش میسر است برای جلا

پادشاه کریم غیرت بی اندازه دارد و اما

سهل تر و وسیع تر از این راه شک در پافتنه

باهوچی از سر بازان خود بر آن راه پیش میرود

کوشید که و پراثر غیب داده ما بل کرد اند تا آن
راه وسیع سهل را اختیار کند پس عبدالمجید
بعضی تمام بوی گفت - ای خدا و از اینجاد و
شو و الاثر بزرگ مرا نم - اما آن شخص غریب
در جوابش گفت - عرض بنده اینست که من ^{هم}
در زمره سربازان شمرده شوم زیرا که
که نشان صلیب نقره هنوز بر پیشانی من
هویدا است و اگر چه آن شعله و مرکب دیده
کوشش مرا میسوزاند اما از آن نشان ظلم ^{ست}

مقصود خواهد کردید - و شاید آن راه
دیگر طرفی مستقیم است و شما گمراه شده
ایده
لیکن عبدالمسیح در جوابش گفت
- افسوس - وای بر آن شخص بیچاره زهرا
از راه راست و حید که از ابتدای عالم طرفی
جمع لشکر مظفر بوده است گمراه شده هلاک
میکردد و البته فرود نبرد آخری پادشمان
پادشاه ماملوق شده داخل سزای آن باغبان
خواهد کردید - و چون آن فریبنده بار دیگر
کوشید

مخاطب ساخته گفت - ای فلان نژاد
میان لشکرمان این فوج قبول میکنم پس باید
امین و وفادار باشی و خبردار باش که هیچ
خیانت نودتری - و هر دو نفر روانه شدند
و بعد ازان عبدالمسیح خسته
شده کسی دیگر را برای کشیک کشیدند
معین کرد و بروی زمین خوابیده خوا^{ست}
که قبل از طلوع فجر قدری آرام گرفته خود را
برای مجاوله سخت که بزودی می بایست

که او لاد و لشکر پادشاه بودم چنان است که
بر گذشته نازمانی بدشمنانش ملحق گشتم و لکن
حالا توبه کرده بار دیگر میخواهم زیر علم پادشا
کریم بچنگ

در اندم پکی از سر بازان آن فوج که از
صدای گفتگوی ایشان بیدار شده بود
پیش آمد - و عبدالمسیح بوی گفت - این
غریب و ابر داشته نزد خود خوب نگاه دار و
بین که آیا بنوی میبندد پانه - پس آن غریب را

مخاطب

بدو گفت - ای عبدالمسیح نرسان مباشر
زیرا مکتوب است - هر آنی که بزند نوسا^{خست}
شود پیش نخواهد بُرد (کتاب اشعیا بنی
باب ۵۴ آیه ۱۷) - پس عبدالمسیح انگریز^{روا}
که قبل ذکر شد شناخته اینرا دانست که
همان است که قصد قتلش کرده بود و چون
دید که آن فائل الآن نرسیده میگوید که
خفته بگردد بروی حمله کرد و او را از خمی زود
اما آنخص بزودی فرا کرده در نادیده پنهان شد

شروع کند مہیا سازد۔ اما بعد از ^{فقیہ} ^{اش} چند فہمید کہ شخصی شمشیر خود را بر سینه زد و لکن جوشن محکش آن شیخ را بیک طرف بر کرد و اینکہ نکند او کہ و پراختر برساند۔
انگاہ آن جوان دلہر بر پاشد دشمن خود را
بہ طرف جنبو نمود و اما چون او را نیافت
باو دیگر خوابید و لکن بعد از اندک باز ہا
فائل و پرا بعضی با شمشیر زد و دیگر بارہ جو
جان و پرا محفوظ داشت و آوازی شیرین ^{لے} ^و

آن نابش شرفی بشتت کلامع و سالع شد
از درخشن خورشید روشن تر و منجلی تر کردید
و روشنائی آن دو تر چشمان مرا خیره کرد
بنوعیکه هر چیز را نتوانستم آشکارا ببینم
- اما چکا چاک شمشیرها و آواز سرکردگان
طرفین داشتم که افواج خود را انتظام
داده صف آرایی می نمایند و دیدم که بی پرده
و عُلَّها افراشته داخل جلال می شوند و نیز
از سوی کوههای شرفی صدای چرخهای

آنگاه عبدالمسیح فهمید که
البتّه دشمنان او را فتنه خائن و افسران
در فصد هلاکتش هستند - اما اول
وی بسبب آنچه در خصوص فتح مسیح شنید
بود مضطرب گشته و پیران کناره او را آرام کرد
و نیز سپید صبح بر آن کوهستان پدید
آمد - فی الفور جمیع سرایان لشکر مظفر
بیدار شده بر پا ایستادند و خود را برای
جدال آخری آماده ساختند - و الاّن

آن

بطور عجیب مبدل شده است زیرا الآن
بعض غوغای مجادله کنندگان سرودها و
صفت یافتگان و شبیحات انا اینکه خدا را
حمد و شکر میکند از اندیشیده میشود و آن
نابش شریف آن قدر افزوده است که الحام
درخشان از نور خود شدید در وقت ظهر
پینهات منجلی نر و فوی نر می ناید و بر هر کوه
و نپه و صخره و نشیب میدرخشد بنوعیکه
در هیچ جا عکس سایه یافت نمی شود و چشم

عزایه‌های بی‌عد که برای جنک پیش‌واند
می‌شود مسهوع گردید و آن صد امثال عد
پُرُخندید هبیت آنکه از معلوم شد - اما
قبل از آنکه نلافی طرفین واقع کرد من از
خواب بیدار شده فهمیدم که این همه رؤیا

بوده است

باب پنجم

بعد از چندی بار دیگر خوابیده آن لشکر
مظفر را دیدم اما واضح گشت که حالت ایشان

بطور

که ایشان مشغول کار مخصوص اهلی میباشند

— و دشمنان پادشاه شکست سخت خورد

بهر طرف میگویند اما برای ایشان هیچ امید

امان و نجات باقی نمانده است — و دیدم

که سر یازان لشکر مظفر هم قدری مشوش

هستند زیرا اگر چه از مدتی مدید منتظر

مراجعت جلیل پادشاه خود می بودند اما

انقدر دندار کندیده بودند که مناسب بود

باشد و از آنچه هر یکی از ایشان اندیشه

مشاهده کنند از آن خیره میگردند - پس اینرا
دیدم یعنی دانستم که پادشاه کریم با جاه و
جلال تمام خود رسیده است و من بمطرف
نظر افکنده آن جوانانرا که از قبل مذکور شد
می جستم تا بدانم که حالت و نصیب هر یکی
از ایشان چه می باشد - و چون ایشانرا
می جستم دیدم که فاسدان نورانی پیشما
از جانب پادشاه مأمور شده میان افواج
لشکر مظفر میرسوی شناهند و واضح شد

که

دشمنان بروی حمله کرده کوشیده بودند
که آن پیرفر از دست وی بریابند و هنوز
هم بعضی از ایشان در قصد قتل وی می باشند
اما وی بادلپری و شیاعت تمام میزند
و مغلوب نمی شود - انگاه از هر طرف اشنا
پیشمار بانگ زده گفتند - حد و سنا پتر
پادشاه کریم ما را است - و چون آن اشنا
که با فتح مسیح می جنگیدند اپراش پندید
نشسته و پرا نزل کردند و گریختند - وان

داشتند که مبادا اعمالشان بر حسب اراد
سای سلطان یافت نشود و خودشان
بیز منظور نظر افنا که علیم ذوالجلال نکرند
اول شخصیکه نظر بروی افنا
فخ مسیح جوان بود و دیدم که وی بیرون خود را
بدست محکم نگاه داشته در دوده اسپنداده^{ست}
ورخت نظامی وی خون آوده و تمام بدتر
ز خدای نما بد و رنگ چهره اش پریده
و فویش سپری شده است ز پراوسته

دشمنان

از عقب من بیانی تا بحضور وی مشرف گردید
- و در آن دم هولناک فی الفور همه وقایع و نا
گذشته بیاد دفع مسیح آمده روح و پیرا مثل
روی در پاچه که در موسم تابستان ابری
سپاه فام انرا گرفته است مکدر گردانند
و چهره اش مضطرب گشت - اما با فروتنی
و خضوع و با خاموشی و تعجیل تمام اطاعت
نموده از عقب آن فاصد نورانی افتاده
روان شد و پیری خود را نا حال در دست

چیز دادیدم که بی پارخائف و نوسان شد
ولبها پیش لوزن پدین گرفت و به اشکال تمام
می توانست بیرونی خود را بدست خودش برپا
نگاهدارد - اما بنمود گفت - الحمد لله اکون
در مقام معین خود ایستاده بیرونی پادشاه
افراشته نگاه میدارم

انگاه یکی از قاصدان پادشاه
بنزد وی آمده گفت - ای فخر مسیح پادشاه
مرا طلب کرده است پس لازم است که بی درنگ
از عیب

می برم - پس نشو پیش آن کودک شجاع
مزید کشت

انگاه غریب بلبند پرنلی و نحو

سموع کرد بد و فتح مسیح آن آواز را
شناخته با اضطراب و رفت مالا کلا

بر فشیبی عمیق نظر افکنده بعفو بر او بد

که خود از سرش بر زمین افتاده پاره پاره

شده و صفره عظیمی از بالا بر سرش غلطیده

آنرا خود در ساخته است - و آن جوان جدو

خودش محکم نگاه میداشت - و چون مهر
آن پسر بدل خود میبخت - پادشاه آخر
الامر مراجعت فرموده مرا میخواند -
ودلت از خوشی و اندیشه طپیدن گرفت
بنوعی که خود داری نمودن بغایت مشکل
بود - و فاصدی دیگر که با ایشان برخورد
از هفتای فتح مسیح پرسید که - تو کجا
مهری - و آنفا صد در جوابش گفت -
این پسر را بجزور پادشاه برای داوری

ایشان را مشاهده نموده و فهمیده بود که از
چه سببی آیند و از آنچه بود که غریبتر
— پس دستهای خود را بر گوشه‌اش نهاد
گفت — البتة ان پیغام انخواهم شنید —
اما او از پرتشدیدی مسموع گردیده بوی
گفت — ای بجهتوب پادشاه ترا خوانده است
و چون فتح مسیح آن فول را
شنید بار دیگر لرزیدن گرفت اما بجهتوب
مثل شخص مجنون گردید و موهای خود را برآورد

تمام صرف نموده می کوشید که جوشن دروا
بر سپینه خویش محکم نگاهدارد اما باد
شدید سوزنده از کوهستان و نزدیک آنرا
از دست وی ربود - پس عیث کوشش
کرد که خود را نیز بر سپینه حضرتها از آن
ناایش نورانی بپوشاند اما نتوانست زیرا
آن نور لامع هر سپینه را معدوم ساخته
بود - و در آن اشاد بدید که مقاصد نیز در با^{کمال}
خواموشی بیوی وی می آیند - و بچغوب

ایشانرا

ای فسخ مسیح از روی محبت برای من
دعا کن دعا کن۔ ولکن در آنوقت مهلتش
با انجام رسیده بود و دعا بعد از آن برای
وی هیچ فایده نداشت۔ و چون بر چهره
آن دو نفر نگریدیم دیدیم که مابین ایشان
چه قدر تفاوت است زیرا که بر پیشانی
فسخ مسیح علامات اندیشه و احترام و خدا
ترسی پدید آمده بود اما بر چهره یعقوب
مناپوسی و نامیدی تمام و بر پیشانی

پای خودیش را بر زمین زده گفت - من هرگز
نزد وی نخواهم رفت - و لکن چون آن دو
فاصله بروی دست نهادند فوراً ^{بند} اوما
بچه کوچک ضعیف و عاجز شده همراه
ایشان روانه گردید - و دیدم که دستهای او
با هم بسته و مویش بر دوش وی آویخته است
و پاره های لباس چاک شده اش در هوا
جنبش میکند - اما چون به عقب در آن
حالت راه میرفت فتح مسیح را دیده بوی ^{گفت}

پیش میرفتند و بیرونی که در دست فتح مسیح
بود تا بحال بر سرش افراشته می جنبید
انگاه دست دیگر با ایشان
بر خوردند که مقدم آن دست بر روی پیشو
میرفت و گاهی روی خود را بر گردانید
مناعبین خویش را الحاح می نمود که هر
وی بیایند و دیدم که او بالکل هیچ اندیشه
ندارد - پس سیر یازان خود گفتم - ای
همدمان امین من از عقب من بیایند زیرا

هر دو جوان نشان صلیب بود اما آن
نشان مقدس بر پیشانی فتح مسیح با نور
لطیف نقره درخشید و لکن بر پیشانی یحیی
هان نشان شعله و درو مشعل گردیده
کوشش و پراجهتی میسوزانند بنوعیکه
اکثر اوقات سرانگشت خود را بر آن نهاد
میگوشید که آن آتش را اطفاء داده از آن
الشدید شفا یابد اما نتوانست سوبدا
حالت ایشان هر دو از عقب قاصدان پادشاه

وستم انرا پنهان میدان زیرا الان پادشاه
حقیقی نرا خوانده است و باید فتوای دادی
اورا گوش گیری - نگاه دیدم که رنگ چهره
وستم تا اندکی پرید و علامات ترس و خوف
واندیشه بر پیشانی وی پدید آمد اما
بزودی خودداری نموده و خاطر خود پشتر آرام
ساخته از عقبان فاسد افتاده بوی گفت
هیچ ضرر ندارد که هر راه برای خود اختیار کرد
باشم بشرطیکه چون پادشاه ما را بطلبد حاضر

ما باید نزد پادشاه برویم و اگر چه راه ما
از راه لشکر بان دیگر تفاوت دارد اما اینست
و شبهه درست است اما البته ما مطیع
و بیس اینجهان بوده منظور نظری خواهیم
شد
و چون آن شخص را مشاهده

کردم و پراشناختم که همان دسمنم است -
که ذکرش گذشت و او هنوز از حرف زدن
قانع نشده بود که ناگهان یکی از قاصدان نورانی
پادشاه کریم نزد وی رسیده گفت - ای

دسمن

من چنان بودم که زمان وی گذشته است
و دیگری بعوض وی سلطنت پیماید
و راهی دیگر و اگر سهل تر و وسیع تر باشد
نشان میدهد پس بر حسب آن امر
هادی نازه رفتار نموده ام اما عازم همان
منزل مقصود بوده ام که عبدالمسیح عزت
آنرا داشته است پس هیچ عیب ندارد
که راهی دیگر گرفته باشم و نیز بین آنچه
سریازان دیگر همراه من شده اند - آری

و مستعد باشیم - لکن آن فاسد با و فارغاً
در جواب وی گفت - ای فلان راه راست
و حید و بیکناست و جز آن هیچ راهی دیگر
نیست زیرا خود پادشاه ما که اسم وی خدا
عسی مسیح می باشد فرموده است - من
راه و راستی و حیات هشتم (انجیل یوحنا
باب ۱۴ آیه ۶) پس ظاهر است که هر که راه
دیگر برای خود اختیار کند گمراه و آواره گشته
است
و ستم در جوابش گفت - ولکو

من نمیدانم اما پادشاه کریم مامبداند
و با انصاف داوری خواهد کرد - آنگاه
دستم گفت - خوب من برای پادشاه پنهان
خبرش داشته و حد و جهد بیفتاس صرف
نموده و کارهای بنکو کرده ام پس هیچ بیم
ندارم - و آن فاسد در جوابش گفت -
بدانکه اکثر اوقات آنانکه میگویند که ما
هیچ نمی ترسیم بغایت ترسانند و نیز بزرگ
آنانکه نمی ترسند مناسب است که بسیار

میگوئی که جمیع ایشان نیز گمراه هستند

- خیر هیچوجه

پس انقاص نورانی و پراکت

- البته ثوابشان را همانی کرده و از آنجا

باید ثواب برای ایشان حساب پس بدی

- و درستم گفت - بلی راست میگوئی و من

هیچ نمی ترسم اما ^{هد} ~~باید~~ فرسخ فرسخ چرخوا

بود زیراوی دو دضع کارناشاپنه کرد

و فریفته شد - و انقاص دوی گفت -

که تو ماداره هیری کرده از لشکر مظفر جدا
ساختی لهذا الآن نویابد برای ما جز آن
دهی زیرا اگر گمراه شده باشم قصود از آن
تو است چونکه ما شک پیدا کنیم اما
تو اطاعت نموده ایم و آنز که گمان بودیم
که تو بجز میدان پس رستم در جواب ایشان
گفت - ای بیدیان من منتر سپید زیرا اللیه
هر چیز درست است - لیکن چون اینها
میگفت علامات اندیشه دل شکن بزرگ

خائف کردند - و الان خاموش باش و

بزودی نزد پادشاه بیا

انگاه دیدم که آن دست^ن سر^ن بازان

که از عقب دستم افتاده بودند الان نیز

همراه وی میروند و میخواهند که از وی جدا

شوند - و چون او از ایشان پرسید که

- اید و سنان من چرا اینقدر خود را نزد^{یک}

من میسازید و مرا از حمت میبدهید -

پس جواب داده گفتند - سبب آن این است

که تو

بیز از عقیب فاصدان سلطانی دیوی محکم

وی پیشانی بند

و جمیع آن مردان بدینها پند اندیشه

دارند - و میان ایشان اسمعیل را پسرش ^{ختم}

که بر چهره وی علامات نوس و خدانا نوس

بام مخلوط میباشد - و چون دستم و پرا

دید بدو گفتم - ای اسمعیل ایا تونیز نیز

پادشاه خوانده شده امانتویه میگفتی زیرا

بالکل بیدین شده میگفتی که البتیر پادشاه

وی پدید آمد و او از شرم پریشان و ترسید
بود. پس آن سر یازان بناموشی تمام
و خوشی با کلام از غضب آن فاحش و کلام
پیش میرفتند. و چون بر پیشانی دستم
نگریستم دیدم که نشان صلیبی که آنجا کشیده
شده بود بالکل بی نور و تابش و مانند
خانه که تماماً خشکیده است میماند.
و در اثنای راه دیدم که آن دسته سر یازان
به بسیار اشخاص دیگر بر میخوردند که آنها

بلی اینرا بفین نداشتیم و اکنون هم بفین ندار
انگاه فاصد روی خود را ببو

وی نامه با حزن شدید و کراهت تمام

بروی نظر افکند و نظری نیز دل دوز روی

بوضه را بمعیل انقدر نا پیر کرد که سر خود

فرود آورده کوشید و چهره خود پشرا پوشا^{ند}

- و دستم بوی گفت - البته چون پادشا

آمد نمود و مقام معین خود و مشغول عمل

مفر و خودش نه بودی پس چه جواب مید^د

هرگز نمی آید - پس از آن فاصدیکه و پراپش
می بود پرسید که - نصیب امثال اینست
بیدین چیخواهد بود - اما فاصد بوی
هیچ جواب نداد - انگاه دسّم اپرادانسه
که این سخنانش اسمعیل را از رده است
بوی گفت - ای عزیز پنختم مدار و پرافظ
اینرا میخواهم بدانم که آیا منظور نظر پادشاه
میگرددی یا نه چونکه تو هیچ باور نگردی که
پادشاهی هم هست - واسمعیل بوی گفت

خاموش باشید و زود پیش بیایید زیرا
وقت کوتاه است و پادشاه واضح نیست
که چون شخصی را طلبیده است آن شخص در
آمدن توقف کند - و چون اسم پسر را نه
شد دیدم که نشان صلیب بر پیشانی او
مثل اثر آتش است که خاموش شده باشد
و در آن دم آوازی پراضطراب
و خوف شنیدم که می گفت - ای قاصد
سلطانی برای خدا فدای توئی که دره بزم

و چه عذر داری - اسمعیل جوان بداده گفت
بجزر است که شخص دشمن آشکار باشد
از اینکه در باکاری کرده بخوبی پادشاه خود را
خدمت نکند - و امید کلی دارم که نصیب
من از نصیب فلان و فلان که ثنیل و زریه
در خواب غفلت غرق شده و بزودی مفقود
معین خود را ترک کرده اند پنهان بجزر
خواهد شد .

انگاه قاصد بدیشان گفت -

خاموش

بر رخساره وی جاویدت - چو پانگدرو
حزن تمام گفت وای بومن بدبخت زپرا
پادشاه مرا مود کردانید که این بی‌پروا
افراشته انرا بایلاهی این دده بجهنم املاچون
تا اندک زمانی انرا واگذاردم دشمنان ما
آمده انرا پاره پاره کردند - و الان لاوم است
که نزد پادشاه بروم و مستعد بنسبم -
ای فاسد با هیچ امید برای من نیست ابا
اذن نمیدی که کوشیده این بی‌پروا در

مهلت بده تا برف چاک شده خود را اصلاح
کنم و آهلاک می‌شوم - اما آن فاصدی
که و پرابیز و پادشاهی بُرود در جوابش گفت
- مهلت تو با انجام و سپید آآن زود بپا
پادشاه ترا خوانده است - انگاه دیدم
که جوانی بر حضرت مشرف بویکی از دره‌های
کوهستان است تکبیر کرده می‌کوشد که
برف خود را دوست کند و دیدم که نرسان
و لوزان شده است و اشکها مثل سیلاب

بر رخسار

عاقلاً فصیحاً بلیغاً نزد من آمده گفت - تو
معنی قول آن پادشاه ذوالجلال واملتک
نشده زیرا البیه و محامرفه مروده گفته است
- من مبروم و مراجعت میکنم - اما بیان
آن قول وی از آنچه نسبت بافتاب بود
می پیوندد فهمیده می شود زیرا اگر شمس الیوم
بگوید که - من شمس یوم قبل صادق است
و اگر بگوید در حد و دوی که غیر آن صادق است
- و همچنین در ایام ملاحظه نماید که اگر

کم۔ اما آن فاصد جفتی بیوی گفت۔
ای سہراب بشتاب پادشاہ نزل خواندہ ^{است}
تا حساب خود را پس دارہ بیان کنی کہ بچہ ^{طو}
مقام خویش را نگاه داشتند و عمل خود را ایجا
آورده۔ پس سہراب بثلثی قلب دست
خود را برم زدہ گفت۔ اما بندہ چہ عذر
دارم کہ عرض کنم۔ البتہ پادشاہ مرا برای
حفاظت این درہ گذاشتہ و امر فرمودہ
بود کہ منتظر ظہور جلیل وی بمانم۔ لکن ^{شخص}

عاقلاً

آنکه توکان می بری می آید بلکه قبل از این
هم بصورت واسم و رسم دیگر آمده است
- پس نباید منتظر رجعت وی باشیم بلکه
همراه من آمده بمضوری مشرف و بیدار
وی مستفیض خواهی کردید - و چون بند
در جواب وی گفتم - این قول نبود دست
نیت زیرا در خصوص رجعت پادشاه
ذوالجلال مامکتوب است - اینک با اها
می آید و هر چندی او را خواهد دید و آنانکه

گفته شود که کل يك شئی اند صبح و صادق است

و اگر گفته شود مجدود اسمی غیر هم اند انام

صادق است چنانچه بی با اینکه يك

شئی اند با وجود این در هر کدام اسمی دیگر و

خواصی دیگر و رسمی دیگر ملحوظ میشود که

در غیر آن نمی شود - همین بیان و قاعد

مفاهات تفصیل و فرقی و اتحاد مظهر قد

ادراك فرمائید ^{انتهی} پس آنفری پنده همین گفت

مگر نفهمیده که البت پادشاه بطور دیگر از

انکه

و ادراك صحیح نبود معرفت حقائق منور باشد
نه چشم ظاهری فانی بلکه بیچون باطنی روحانی
و پرا خواهد شناخت۔ و ما بر حسب آن
وعدۀ الهامی اورا دید و شناختیم و من
الآن ترا نیز نزدیک می‌رسانم اگر همراه من
بیائی۔ پس چون این کلمات را شنیدم فریفتنی
شده برف خود را و آنگاه آمده همراه انقضا غدار
روان شدم۔ و الآن پادشاه با جاه و جلال
تمام آمده بر چشمان ما ظهور فرموده و

اور انبڑہ زدند و نمائی اٹھای جهان بر
وی خواهند نالید بی آمین (کتاب مکاشفہ
پو حنا باب اول آیه ۷) - انکاه کت -
آپا نوکان می بری که معنی آن آیه اینست
که هر شخص نادان پست حال سخت دل و
جمع عوام الناس نیز بیدار جلیل وی
مخروط باید بشوند - حاشا و کلا - بلکه
بیان آن قول سماوی این است که هر که چشم
بینائی و بصارت داشته باشد و هر که کشتل

وادراک

شده بودند که چشم بر آن نشان دوخته
بوی آن راه روند آنرا دیگر ندیده در شکننا
گوهستان گمراه و آواره شده در چنگ
دشمنان خویش افتادند و گرفتار گردیدند
پس هلاکت ایشان از قصور هشت و البته
همه ایشان پیش مسند داوری پادشاه
ایستاده ثاملم خواهند ساخت -
پس سهراب گفت - وای بومین بیچاره
هلاک شدم و چون اینرا بگفت در بحر پاسو

فهمیدم که آن وعده و امثال آنرا به شکم
رسانیده است - پس چیدند و دارم و چه
عرض کنم زیرا از غفلت و جهالت خود ^{بغیثه}
شده مقام و بیطرف خود پشیمان کرده ام و
دشمنان پادشاه ما از این درّه عبور کرده
بیطرف مرا پاره پاره نموده اند

اما آن فاسد بوی گفتار

سهراب بدانکه و فینکه بیطرف تو بزمین
افشاد بیپاری از سر یازان پادشاه که ^{مور} کما
شه

بر من وارد می‌آوردی - الشیر پادشاه
مراد و لشکر مظفر خود داخل ساخته ایلم
داد و امر فرمود که با امینی و وفاداری بر
وی بجنگد و من مصمم گردیدم که چنین
بکنم - اما چون شنیدم که نوای پسر
من در فوج دیگر بوده بسبب الم فراق
دلشکمی باشی پس مقام معین خود را
ترک کرده بجزو نمودم و زیرا که ترا پیشتر از
جان خود دوست میداشتم - و هر روز

و ناامیدی غرق شده خاموش گردید و
از غضب آن قاصد بجانب محکمه پادشاه درآ
انگاه مردی پیر را دیدم که پسر^ش
همراه وی دیوی آن محکمه برود و هر دو در
حالت تشویش و اضطراب بوده با هم حرف
میزنند - و آن پیر را شنیدم که به پدرو خو
میکوید - ای پدیر فصور دشت - اما
پدوشا بنزرا شنیده گریان شد و گفت
- وای بر من - افسوس که تو هم گناه دارا

بیت که پدر و پسر خود را دوست داشته
بخواهد نزد وی باشد - اما آن پسر مرد
در جوابش گفت - با او است مپکوئی و لکن
پادشاه ما را آنقدر دوست داشته اس^ت
که برای ما زحمات عظیمه بپد کشیده و ا^{لا}
بیشمار دیده است چنانکه درباره وی م^رو
گشته که - او عنهای ما را بر خود گرفت و
دردهای ما را بر خویش حمل نمود
بیب نصیبه های ما مجروح و بیب ک^{نا}ها

مهنواسنم که بجای خود برکردم اما نونکدار
- و آخر الامر پادشاه آمده ما را نیز در خود
خوانده است و من در مقام معین خود
حاضر نبوده‌م و حالا نمیدانم چه باید کرد
- و نواهی پیر مرا مثل غنچه‌ی بلبله میگو

فصودشت

و کسی دیگر که نزدیک بوده این
سخنان را شنید بوی گفت - بایا چرا
می نرسی - آبا بر حسب طبیعت انسان

نیست

و خویش و قوم و هر چیز دیگر دوست داشته

باشند چنانکه خود وی فرموده است -

هر که پدر یا مادر را پیش از من دوست دا^{رد}

لا یبقی من نباشد و هر که پسر یا دختر را از من

زیاده دوست دارد لا یبقی من نباشد (انجیل)

مثنی باب ۱ آیه ۳۷) - پس چون من عمل

و خدمت و پیران ترک کرده نزد پسر خود رفتم و

آن پادشاه را اطاعت ننمودم البته منسوب

هلاکت کردیدم - واجب و لازم می بود که

ما کوفه کردید نادید سلامت می مایرو
آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم (کتاب
اشعای نبی باب ۵۳ آیه ۴ و ۵) -

و نیز او گفته است - من شبان پنکو هتم
شبان پنکو جان خود را در راه کوفند^ن

می خند (انجیل یوحنا باب ۱۰ آیه ۱۱) -
و از آن جهت است که آن پادشاه ذوالجلال
اپنی از جمیع سر یازان خود می طلبید که و بر^ل
بیشتر از جان خود و تر پاده نزار اعمال و الحقا^ل

و خودی

فراموش کرده شخصی دیگر را بعوض و بی محبت
نماید پس نتیجه این است که افشخص که او را
دوست میداشت دشمن او میکرد و
هر دو هلاک خواهند شد۔ وای بر من
بدبخت هلاک شدم

و چون آن پسر را اینرا گفت
۔ چهره خود را بدستهای خودش پنهان
کرده بغایت گریه مینمود اما پسر بیخند و
او را استهزاء میکرد و در آنحال هر دو پیشتر

کوشش کنم تا پسر خود را بوی اطاعت و ^{مبت} خود
پادشاه خویش مایل بگردانم ^{منظور} آنگاه هر دو
نظر کریم آن عالمپناه می بودیم - اما بعضی
آن ^{من} مثل این پسر بر کشته میان دشمنان
پادشاه خود پافت شده ام و الآن باید برگ
داوی بنزد وی برویم - و بزوی بینی کبیر
اکون بخدمت من است و مرادوست ^{رد} نمیداد
بلکه تمام آن فصوص را بمن منسوب میکند
- الآن فهمید که اگر شخص پادشاه ^و محبت خود

فراموش

ملتی بوده خود بر سر و سپر بر بازو و شمشیر
دردست دارد و هر زخمی که دیده میشود بر
سینه وی میباشد و نیز آن صلیب نقره
بلعان لطیف دلریا بر پیشانی وی میدرخشد
اما آن شخص دیگر از وی پیرتر بود و خود را

خم ساخته کوشش میکرد تا خود پیشتر را در
سایه آن جوان پنهان سازد و از حرکات نا
وی ظاهر میشد که آن شخص پنهان تر است

و خائف و مضطرب است

رفته از نظر من غایب شدند

انگاه دو نفر دیگر را دیدم که یکی

از فاسدان پادشاه ایشان را بتزوی میسر

و اسم یکی از آن دو نفر ابراهیم و او جوان بیجا

خوشنما بود که با قدم محکم و با وفادار و الهی

تمام از غضب آن فاسد بی پرفت و دیدم که علا

صلح روحانی و سلام الله بر پیشانی وی

پدید آمده است و چهره وی بنور خدائش

و فروتنی و محبت الهی میساید و بلباس نظامی

ملبوس

کرده است - اما آن معلم اگر چه دیگران را
تربیت نموده نصیحت کرد و لکن خودش بر حسب
آن علی که داشت و بوفق احکام سلطانی که
برای دیگران بیان میکرد رفتار نمی نمود و
پادشاه خود را مطیع نمی بود - پس اگر چه
علم خود شهرت بسیار میان مردم حاصل
کرده است اما ضمیرش حالا و پراملزم می سازد
و از آنجهت مینویسد نزدیک از شاگردان
خود پناه برده در سایه وی خودپوشتن و از نظر

و چون من ایتر شاهده نمؤ
از هادی خود پرسیدم که - آفتنصیبه
خود را خم میسازد کبست - او در جواب
من گفت - آفتنصیبه روی عاقل خود مند علم
که از امور جنکی هفت واقفت داشتند
از سر یازان بهترین شیاعترین پادشاه و
تربیت کرده است و آن ابراهیم جوان نیز
یکی از شاگردان وی می باشد و او بنویس
با حال شیاعمت و وفاداری پادشاه را خد

کرده است

منکشف می باشد (رساله بعبرائیان باب

ع ۱۳ آیه ۱۳) - پس لازم می بود که آن معلم چون

مهلت بوی داده شد هم کلام پولس رسول

گردیده بگوید - من خود را از بون میسازم

و آنرا در بندگی میدارم مبادا چون دیگران را

و عظم نمودم خود محروم شوم (رساله اول

بفرزندان باب ۹ آیه ۲۷) - زیرا که گناهت

نمکنند که شخص دیگر از انصیبت نماید بلکه

لازم است که خود نیز عمل بیک بجا آورد و من

نیز پادشاه پنهان کرد و اند

و من اینرا شنیده پرسیدم

که - ای هادی عزیز بگو که آیا آن شخص بیچاره

کامیاب خواهد شد یا نه - و آن هادی

بمن گفت - احمق بی آنکه امکان ندارد

که کامیاب گردد زیرا هیچ امر از نظر پادشاه

ما پنهان و پوشیده نیست چنانکه مکتوب^{ست}

- هیچ خلقت از نظر او مخفی نیست بلکه همه چیز

در چشمان او که کار ما با وی است برهنه و

منگفت

می بینی که ضمیر آن شخص بجاوید و پراچرم
می سازد پس بچه طور ممکن است که پادشاه
و پراواست کردار و عادل شمارد

ومن نامت مدید بران

مرد بد بخت مینگریم و دیدم که الان

هنگام علم و خردش بالکل بیفایده و عیث

و پرا که بر حسب آنچه بخوبی میدانست

نموده بود - و دیدم که هر کوششی که کرد

تا خود را از پوساید ابراهیم پنهان سازد با

در جواب گفتم - اما شنیده ام که شما
لشکر مظفران معلم را می ستودند و او
شهرت شایسته یافته بود - و لکن
هادی بمن گفت - بی و است مکتوب
اما آن نیز کافی نیست زیرا که اکثر اوقات
سر بازان و مخصوص یکدیگر اشیاء
میکتد اما پادشاه ما از خیالات و
اسرار قلوب ما واقف است و او هرگز
اشیاء نمیکند و فریبش نمی شود و نیز

حقیقی

کثرت سر یازان و فاسدان سلطانی واه
مرا کلبهٔ مسدود نموده اند و ممکن نیست
که پیش بروم - لکن از آنجا بوی اردوی
ساحی آن ذوالجلال نظر افکنده نور عظیم
منجلی که چشم را خیره میساخت مشاهده
نمودم و هادی بمن گفت بدانکه آن روشنا
جلیل از حضور پادشاه کریم مامبد ^{خشد}
و آن همان نور است که در ایام قدیم انرا سکنه
می نامیدند و نونیز انرا پیشمان خود می بینی

هیچ شمره نداشت زیرا آن سابه نتوانست

انرا بپوشاند

و در آن اشامن همراه او ^{را} ^و

میرفتم و خصوصاً میخواستم ببینم که قصد

فتح و تصرفاتش چه خواهد بود اما عذر

آنانکه نبود درگاه پادشاه ذوالجلال میرفتند

انقدر افزوده شد که با اشکال تمام نتوانستم

ایشانرا از سر یا زبان دیگر تشخیص دهم و آخر

الامر چون بیانی بلند رسیدم دیدم که آن

گفتند

از آنها و ابدانم

باب ششم

نگاه ما دامیکه من در حالت انظار و مبادی

غریب و پردرد و جمیع هایل و لشکر کوشند
من کردید که از سمت درگاه سلطانی

و چون مضطرب و خائف شده بآفتو

نگویدم دیدم که از وسط آن جای افدیس

نورانی شخصی بیرون می آید که سرش

برهنه و موهایش باز است و انگشترها

که آنچه مکتوب است - راستی باشد
یعنی اینکه - چهره اش چون آفتاب بود که در
فوتش می نماید (کتاب مکاشفه بوحنا بار
۱ آیه ۱۶) - و دیدم که آنانکه بحضور آن
پادشاه داخل می شوند تا اندک زمانی
در آن جلوه عجب غریب غایب میگردند
- پس در آنجا توقف کرده منتظر این بودم
که فتح مسجد و آن اشخاص دیگر که قبل از آنها
شد بیرون آیند تا مصیبت و حالت هر یک
از آنها را

و میگوید - وای بر من هلاک شدم هلاک
شدم - و دیدم که آن قاصدان و پرابو
حفرهائی چند که در میان کوههاست
میرانند و آن حفرهها آنقدر هولناک
و هبیتانگیز و بی نه و پر بیم و ترس می شود
که من نیز چون بر آنها نظر افکندم از هول
و خوف بی اندازه لرزیدن گرفتم - و نیز از
عمق آن جایهای هایل شنیدم که صداهای
مهیب و آواز فشار دندان مسوع می شود

در آنها پدید شده آنها را بر می کند و ^{نش} چنان
از شعله های آتشین مابوسی و وحشت
و مهابت بجد میسوزد و چهره اش ^{هست} شبانه
شخص مجنون دارد و بیگمال پریشانی و
سراسیمگی پیشی آید زیرا قاصدان ^{سلطان}
و پرا از عیب می برانند و بیش از آنها و
فقیهها میزنند اما اندیشه که دارد از درد
آن ضربهها و پرا بیشتری از درد و چون راه
می رود با او از پر تلخی و هبیت غریب میزنند
و میگوید

ببقایه بماتند

ومن ایتراشپنده وبعایت لزو^{بد}

پوسپدم که۔ ابا لازم است که ایشان نا

باید در آنجای هولناک بماتند۔ ابا هیچ

امید نجات نداشتند و اگر توبه کنند و باختر

و فروتنی تمام دعا و استغاثه نمایند ابا

مکن نیست که بعد از زمان طویل رهائی

پابند۔ اما وی در جواب من گفت۔

خیر هیچ وجه زپرا زمان مهلت ایشان گذ^{شته}

بنوعیکه دل شنونده را از نصیب و دهشت
آبی سازد - پس هادی من گنت -
بدانکه جمیع آنا پیک دشمن پادشاه بود
باوی مفاومت نموده اند و هر که آن اشخاص
نمک بگرام نیز که خدمت پادشاه را ترک
کرده بدشمنان ظالمش ملحق گشته اند باید
بافجا بروند و نا ابد الابد از نور حضور افتد
وی محروم و خارج شده در انحالک عذاب
ابدی و پاس جاوید و پشیمانی کلا آنها

بیفایده

این است که نو در جهان آمد و مردم ظلمت
بیشتر از نو دوست داشتند از آنجا که
ایشان بدست (انجیل پوختن باب ۳ آیه ۱۹)
- و آنچه الآن واقع میشود همان است که
پادشاه از منیل گفته بود - پسران ملائکه
خود را فرستاده همه لغزش دهندگان و
بدکاران را جمع خواهند کرد و ایشان را بنویسند
آتش خواهند انداخت چنانکه کره پودند
و ندان بود (انجیل متی باب ۱۳ آیه ۴۱ و ۴۲)

و چون محبت بپایان پادشاه مکرهم و انخوا
شمرند و دعوت سماوی خود را با هم مال
گردانند اندکگاه غلوب خود پشرا انقدر دست
ساختند که دیگر نمی توانستند توبه کرده کبیر
خدا انابت نمایند - پس چون بدین نحو امید
حیات و نجات را از خود رد کرده و رحمت الهی را
حقیقتاً شمرده اند البتة خود بر خود فتوا می هلا
اید پر ادا ده دیگر نمی توانستند نجات یابند چو
خود پادشاه اینرا فرموده است که - حکم

اینست

شب پایانک خروس با صبح مباد اناکها
آمده شمار اخفته باید اما آنچه دشما بگویم
بهمه بگویم بیدار باشید (انجیل مرقس باب
۱۳ آیه ۳۵ الی ۳۷) - وعلاوه بر آنهم مثل
از ظهورش علامات ورود جلیل وی بکش

بید آمد

در آن اشیا انجوان بد بخت نزدیک

آمده بود و دیدم که بعفوب است - و او

صفر را بگرد دست محکم گرفته نوقف کرد

پس بوی گفتم - بی التیبه بادشا
ایزافر مروده بود اما آخر الامر ناگهان آمد
و از آن سبب بعضی از ایشان مستعد و
مهتانه بودند - اما هادی بمن گفت -
مگر منی دانی که آن نیز بر وفق وعده او که کرد
و بر حسب خبری که داده بود واقع شد زیرا
خود پادشاه و اقامت هم نیز در بازان خود
گفت - پیدا و باشد زیرا نمیدانید که
چرفت صاحب خانگی ابد و دو شام با نصف

شبه

ولكن كاه كاهي اواز پرورد و خوف وي كوئو

من رسيد و پيوسته ميگفت - هلاك

شدم هلاك شدم - و ازانوقت تا اجمال

آن قول و جميع هولناك و پرايتموانسته ام

فراموش كنم - و چون او بدهنه آن حفره

ها پل رسيد انگاه من بار ديگر بروي نظر

افكنده ديدم كه آن فاصدان و پرايديست

شخص ديگر ميبايند كه اقتض و انتوانتم

بيبينم كه او كيست - و چون بعقوبه داخل

وخواست که پیش برود بلکه باکره وزارت
بانگ زده میگفت - هلاک شدم هلاک
شدم - اما انقاصدان و پراچ بود سا
خندند
که از آنجا بوی آن حفره‌ها پل روانه کرد
و دیدم که چهره اش از ترس و ناامیدی تمام
زرد گشته است و مثنی‌های موی از سر
خود برکنده و دندان خودش را فشرده پیش
رانده میشود - و من از مهابت کمزور و
دلریش گشتم بنوعی که نتوانستم بروی بنگر
- ولکی

خوف بی انتهای مالا کلام بروح من مستول
کشت و نامت مدید پارای این نداشتم
که از جای خود حرکت کنم - و چون بخود
آمدم بدان هادی گفتم - ای هادی عزیز
این امر چه فایده هولناک و مضرت است که
شخص از کار معین خود غافل باشد و تکلیف
خودش را بعل بنیاورد - خوشا بحال عبدالمسیح
که بیدار و مشغول عمل مخصوص خود می ماند
و هادی من همراه آن فاضلان

انجای پروحش مپکش باو آخری دیو
آن نور جلیل جیلی که از حضور پادشا
ذوالجلال مپدرخشیدنظر افکند و با کمال
مأپوسی بانک زده گفت - وای بر من هلا
شدم - انگاه دوران حفره بی نه انداخته
شد و از چشمان من نایاب غایب کردید
اما بعد از انهم او از وی هنوز کوش نزد
من مپکروید و همان سفنان پرمهابت
شکن رامثواثر مپشنیدم بنوعیکه نرس
خوف

اېستاده برای اجرای احکام افدش مستعد
بودند چون فاصدان بعقوب شفی بدینجست
پیش روی پادشاه حاضر کردند و راه دادند
و انجوان نالایقی بامهابت تمام و خجالت ما
کلام کوشش کردند تا اگر ممکن باشد چشمان
خود را بدسئتهای خویش پوشانیده از
جلوهٔ حیرت انگیز آن نور الهی پنهان دارد
اما نتوانست - و او اینقدر میپلوزید که
پارای حرف زدن نمیداشت - و واضح بگفت

سلطانی که بعفو بر ابان مقام هایل رانده
بودند و فتنه بود و الا آن نزد من مراجعت کرد
اینست آن مرا شنید پس در جواب من
گفت - البیه آنچه میگوئی بر حق است و هانا
نصیب آنای که نمک بجرام شده اند هوانا
و از آن فاسدان نیز شنیدم که چون بعفو
پیش روی پادشاه حاضر شد آنچه واقع گشت
وحشت انگیز بود زیرا میگویند که آن ملاوان
و خواص نورانی کثیر که کرد و اگر دینت سلطانی

ایستاده

دوباره فصد مثل عبدالمسیح امین و اگر
بود - و چون همه این گناهان خود شنید
دانست که هیچ عذری ندارد و خاموش
ماند - پس پادشاه امر فرمود که اسم و پرا
از کتاب حیات محو نمایند و بر حسب انصاف
انقضی را بعضی دیگران که مثل وی نمک
بجرام گشته بودند مخاطب داشته بدینا
گفت - ای ملعونان از من دور شوید در
آتش جاودانی که برای ابلیس و فرشتگان او

که دشان پادشاه دیگر بروی پافت نمی شود
زیرا اگر چه اثر صلیب هنوز بر پیشانی وی
دید می شد لکن در خوش نغمه دلرو بای آن
ململاً مبتلا گشت مثل داغ فیج آتشین
سوزاننده می نمود - و چون پادشاه رسید
فرمود این امر ثابت و مدلل کردید که بجز
در همین ورود جلیل آن عالمیناه اقدس
ذوالجلال در زمره دشمنان نظامش پافت
شده بود - و این نیز فاش کردید که وی

دوباره

میدانند که منظور نظر افسر پادشاه خوا^{هد}
شد بنوعی که تعجب بر جمیع نظارگان
منقول گشت - و بسیار سر یازان بیک
که با وی ملحق می بودند از عیب وی
داخل شدند و نخواستند تا یکدم از وی
جدا گردند و برای گفتند - این شخص
سر کرده ما بود و ما هر جائی که رفتیم از
عیب وی رفتیم پس او باید در خصوص
ما جواب دهد - و چون پادشاه و پراداور

مہیا شدہ است (الجمیل منی باب ۲۵ آہ
۱۴)۔ انگاہ فاصدان سلطان و پرا از
حضور پادشاہ بیرون راندند و نو بیٹھا
خود نصیب آخری ہا پل و پرا دہی
و بعد از آن شخص دیگر کہ
مذکور بود بحضور پادشاہ آورده شد و
ان شخص یافتند محکمہ و با امید و اسناد
و خاطر جمع معنی تمام داخل کردید و ظاہر شد
کہ وی هیچ شک و شبہ نہ دار و بلکہ پھیز

میداند

چیزی نداشت که عرض کند جز اینکه همان
برده بود که زمان پادشاه با تمام رسیده
و او امر وی موقوف و منسوخ گردیده است
- اما فاسدان آن پادشاه ذوالجلال اینرا
ثابت کردند که خود پادشاه پیش روان و
رسولان وی هزارها هزار دفعه بجمع
سربازان لشکر مظفر خیر داده بودند که
لازم است تا بابد فقط آن پادشاه کریم را
الطاعت نمایند و گفته بودند در هیچکس غیر

می فرمود این امر ثابت شد که دستم نه فقط
مقام معین خود را ترک گفته بود بلکه پادشاه
کریم را انکار کرده و شخص دیگر را پادشاه
وسپه سالار خود اطاعت نموده از راه
منفقیم برگشته و راه دیگر را برای خود
اختیار کرده بود و علاوه بر این همه مدعیان
که جمیع سر بازان خود پسر افریقینه پادشاهان
پادشاه ملحق ساخته بود - و چون دستم
اینرا شنید برای دفع کردن این شکایت
چیزی

که خود ^{رستم} میدادنت که قول خود پادشاه این
بوده است که - آسمان و زمین زابل خوا^{هد}
شد لیکن سخنان من هرگز زابل نخواهد
(انجیل متی باب ۲۴ آیه ۳۵) - و چون ^{رستم}
اینرا شنید خاموش و حجاب کشت پی
پادشاه ملازمان خود را فرموده گفت -
این شخص را دست و پادبسته بردارید و در
و در ظلمت خارجی اندازید جای آنکه کرم و فشا
وندان باشد (انجیل متی باب ۲۲ آیه ۱۳) -

از او نجات نیست زیرا که اسمی دیگر از این اسم
مردم عطا نشده که بدان باید ما نجات یابیم
کتاب اعمال و سولات باب عم آیه ۲ -
و نیز گفته بودند که - سلطنت و جلال و
ملکوت با و داده شد تا جمیع قوه ها و امورها
و تر با آنها او را خدمت نمایند سلطنت او
سلطنت جاودانی و پیروان است و ملکوت
او را بپس نخواهد شد (کتاب دانیالی نبی باب
۷ آیه ۱۴) - و علاوه بر این همه هویدا گشت

که خود

تعلیم داده بود منظور و مقبول کردد۔ اما
خودت میتوانی نصیب هواناک و پرابه بدی
۔ اینک الآن و پرا از حضور پادشاه پیرو
میرا شد

و چون هادی ایزا بمن گفت۔ چشم
خود را بالا انداخته دیدم که قاصدان پادشا
انتص عالم شفی را بوی همان حفرة هابل
که بعبقوب در آن انداخته شده بود میرا شد
۔ و چون او وارد دهنه انجا شد دستها

وچنین شد

انگاه سهراب را حاضر ساختند

و همان نجف ثوای هلاکت وی داده شد

اورا نیز مجزه انداختند زیرا که او فریبیده شد

و راه مستقیم را ترک کرده دیگر پرایمای

پادشاه اختیار کرده بود

و بعد از آن سر باز در پهنه کجا

پیش مسند او روی آورده شد و او همان

برو که بسیار آنکه دیگر آنرا بخوبی نصیب کرده

تعلیم

شبنده بودم از هادی خود پرسیدم که
- ای عزیز پاپا میتوانی دوباره فتح مسیح بمن خبر
دهی که نصیب وی چه شده است - و
او در جواب من گفت - بل البتہ نصیب و برا
میدانم و هرگز انرا نباید فراموش کرد زیرا
ان کودک پیرف خود را که بخوش نرشته بود
کرد اگر خود بنده همراه فاسدان پیش آمد
و علامات اندیشه و غیرت روحانی و خدا
نوسنی قلبی بر پیشانی وی پدید آمده بود

خود را بهم زده و استغاثه نموده مسئلت
کرد که بوی اندکی مهلت دهند تا مشغول
خدمت سلطان گردیده عمل معین خود را
با امینی تمام بجا آورد - اما آن قاصدان
در جواب وی گفتند - وقت مهلت تو
با انجام رسیده - و اینرا گفته او را داخل کردند
- انگاه دروازه بسته شد و امید وی
تا ابد منقطع گشت

و هنگامیکه من اینهمه را دیده و

شنیده

خودش نهاده پیش برفت و شمشیرش که هنوز
اثر ضربهای دشمنانش را داشت از کمرش و
سپروی برد و شش او پنجه و یک جای آن
سپر سوراخ شده بود - و چهره آن سپر تنها
خوشنما و پرخندانتری و دین داری بود و
چون دانست که الآن چشماش باید بزودی
بیدار و پادشاه کریم منور گردد و تمام چهره وی
روشن شد و فهمیدم که شبانه روز از نو
و نمای وی پیوسته همانی بود که جلال

– و چون داخل درگاه سلطانی میشد
دوست جیب خود عبدالمسیح را دیده
با محبت کلی دست و پا بوسید و خواست
که عبدالمسیح همراه وی بجزو پادشاه
درآید اما آن امر ممکن نبود زانرو که وقت
معین نرسیده بود – و لکن عبدالمسیح بختاً
ذیلاً امیزد و پرا آرام گردانید بنوعیکه
امید بر آن جوان رخ نمود – پس فتح مسیح
سر خود را فرو داد آورده و دستها پیش او استیضه

خوبتر

و فرمان برداری انا بک نموده بعد از آن بر آ
من باد لپه‌ی تمام و با جمال و فاداری ز پر علم
من جنکیده است پس چونکه قبل از ورود
من گناه خود را اقرار نموده و آنرا ترک کرده و
مهلت را غنیمت شمرده و مرادوست داشته
کوشش کرده که برای جلال من رفتار نماید
لذا گناهان را آمرزیدم - آنگاه بفرمود
گفت - ای فرزندان خاطر جمع دار که گناهان
آمرزیده شد (انجیل متی باب ۹ آیه ۲) -

چهره پادشاه دامشاهده نموده بیدار و متحیر
وی محظوظ و مستفیض گردد و در نظر اقدیر
وی منظور شود - و چون داخل درگاه الهی
گردید دشمنانش شکایت آورده گفتند که
دروغ شام گذشته اشیاه کرده و از رو
غفلت ضرری بلیشکر پادشاه رسانیده است
پس خواستند که فتوای هلاکت بروی جا
شود - اما پادشاه جواب داده گفت من
که این پیر از صمیم قلب توبه کرده و پیشوالماعت

و فرمان

آمر زنده شد و گناه وی مسئود گردید خوشا
بجال کسیکه خداوند بوی جرمی در حساب
نیاورد و در روح او حبله غنی باشد (منزمو)
۳۲ آیه ۲)

و چون اینرا از هادی خود شنید
با خوشی و خرمی خدا را حمد و ثنا نموده پرسید
که ای انصیب عبد المسیح چه شده باشد -
انگاه آن هادی نورانی بمن گفت - عبد
المسیح پیش روی ثنائی سر یازان لشکر مظفر

پس لباس فتح مسیح سفید و پاکیزه مانند
برف کردید و نشان صلیب نقره که بر پیشانی
وی بود بنور سماوی لامع شد و جلوه داد

سلام الله از چهره اش درخشیدن گرفت و
قلب وی از سترت و شادمانی نامشاهی

مملو گشت و بدان طور با شکر گزاری تمام حمد

و تسبیح سرانیده بنور عبدالمسیح باز آمد

و من آن قول حضرت داود را فهمید که او

گفت - خوشایمال کسی که عصیان او

آرزند

که منظور نظر پادشاه کریم خود گذشته اجر
کلی خواهد یافت - نگاه پادشاه بوی گفت
- آفرین ای غلام بیک شدتین بر چیزها
اندرک امین بودی نوا بر چیزهای بسیار
خواهم کاشت بشادتی خداوند خود داخل
شو (انجیل متی باب ۲۵ آیه ۲۱) - پس
پادشاه ذوالجلال بدست مجروح افتد بر
خود ناجی جمیل بر سرش نهاد بر حسب آن
وعدۀ که کرده بود - تا بمرک امین باش تا ناج

وافواج سماوی در نظر پادشاه برپا شد
و بروی شهادت دادند که او مقام معین
خود با امپتی کامل و شجاعت مالا کلام نگاه
داشتند تا با خرامین و وفادار ماند بود -
و هم حاضرین چشمان خود را بروی رخساره
دیدند که علامات ایمان و امید و محبت بر
چهره وی پدید آمده است و نشان صلیب
نقره بر پیشانی وی بنا بشد سماوی و در
تمام مثل سناوه زهره میباید و ظاهر شد
که منظوم

باب ۲ آیه ۹) - حکیمان مثل روشنائی

افلاک خواهند درخشید و آنانکه بسیار برا

براه عدالت و هبیر میمانند مانند ستارگان

خواهند بودند تا ابد الاابد (کتاب دانیال نبی

باب ۱۲ آیه ۳) - آن تخت نشین خیمه خور^{ان}

بر ایشان برپا خواهد داشت و دیگر هرگز

گرسنه و تشنه نخواهند شد و آفتاب و هیچ

کرم بر ایشان نخواهد رسید زیرا بر آیه کرده

میان تخت است شبان ایشان خواهند بود

چنانچه این بودم (کتاب مکاشفه پوختن باب
اول آیه دهم) - و بعد از آن درباره خوشی
و خرمی عبدالمسیح و فتح مسیح و جمیع آن ^{باز} ^ن
امین دیگر چه بگویم زیرا مستر آن بزرگواران
الهی از فهم و ادراک انسان بیغایت برتر ^{نشد}
چنانکه مکتوب است - چیزهایی را که چشمی
ندید و گوشتی نشنید و بنیاطر انسان خطو
نکرد یعنی آنچه خدا برای دوست داران خود
مهیّا کرده است (رساله اول بفرستگان
باب

و پیغمبرهای آب حیات ایشان را همتاً
خواهد نمود و خدا هر اشکی را از چشمان
ایشان پاک خواهد کرد (کتاب مکاشفه
پوختا باب ۷ آیه ۱۵ الی ۱۷)

تمت